هذا

کتاب الرباعیات

من العالم القمقام مرجع الخواص

والعوام آیة الله علی الانام حضرت

حجة الاسلام مرحوم آقای ملا حبیب الله

مجتهد کاشانی ابن علی مدد

طاب ثراهما

بهمت آقا محمد شریف آیه الله زاده کاشانی

و کمک آقای سید حسین قدرت آموزگار

مدرسه اسلامی کاشان

بطبع رسید

مرکز فروش کاشان خیابان باباافضل

مقابل مسجد جامع مغازه قدرت

قیمت پانزده ریال

هذا كتاب الرباعيات

نظمها السالك الى الله ابن علی مدد

حبيب الله الشريف

الكاشانی

بسم الله الرحمن الرحيم

منها قولـه

بنام آنخداوند معظم — که ازنوری پدیدآورد عالم
محمد آنشهنشاه مکرم — غرض از خلقت حوا و آدم

ولـه

بجز حق نیست گردانی تو موجود — که او بود است و غیر اونست نابود
بهر که رو کنی نابود محض است — کجا یابی تو از معدوم مقصود

ولـه

صنم دانی چه باشد غیر خالق — کـه ظل او کشیده بر مفـارق
صنم دانی چه باشد نفس بد کیش — که بر حکمش نهد سر عبد آبق

ولـه

حبیبا دررهت صد گونه درد است — نگردد از رهت آن کس که مرد است
ز گلشن گر گلی خواهی بچینی — جفای خار با تو در نبرد است

ولـه

من آن پیرم که از یادت جوانم — غریب و بیکس و بی خانمانم
بوصلت خوشدلم تا زنده باشم — ز هجرت مستمند و ناتوانم

ولـه

به پیری من گرفتار تو گشتم — اسیر زلف وز ناز تو گشتم
نکردی رحم بر پیر شکسته — از آن روزی که من یار تو گشتم

ولـه

خداوندا دلم کردی دو باره — چه بستی بر رخم درهای چاره
رفیقانم ز من کردی کناره — خداوندا قبولم کن دو باره

وله

نمیدانم نمی دانم کجائی — همین دانم که اندر جان مائی
بهر جا رو کنم آئینه توست — بهر آئینه خود را می نمائی

وله

یارا دلم از عشق تو حیران تا چند — این دیده ز هجران تو گریان تا چند
این کار من و بار من ای دلبر زیبا — از خم خم زلف تو پریشان تا چند

وله

یارا شب تار چهره ات ماه منست — تقدیر وصالت نه بدلخواه منست
بر آینه دلت غباری از غم — بنشیند اگر بی سبب از آه منست

وله

هلاهل زهر از دست نکاری — به از حلوا که دست نابکاری
خطابات عتاب آمیز دلبر — به از لحن هزاران بهاری

وله

ندهم وصال جانان بهوای پادشاهی — نروم ز در که او بعنایت الهی
اگر از درت بر آنی ز درد گر در آیم — بکدام در روم من که نباشدم پناهی

وله

خدا و ندا چه میخواهی ز جانم — چه میخواهی ز جسم ناتوانم
اگر بد آفریدیم چه چاره — و گر خوب آفریدیم همانم

وله

در فقر و بلا بر من گشودی — از این مردم جفا بر من نمودی
تو راحت از تن و جانم ربودی — اگر دردم یکی بودی چه بودی

وله

نشاطی دارم از دیدار محبوب — چه روی یوسف و دیدار یعقوب
ولی در سینه ام اندر فراقش — هزاران درد میباشد چه ایوب

وله

ندیده عاشق روی تو گشتم — مقیم حضرت کوی تو گشتم
اگر رفتم ز کویت چند روزی — ولیکن عاقبت سوی تو گشتم

وله

همه کارم پریشان کرده ای تو — جدا از یار و خویشان کردهٔ تو
اسیرم کردهٔ در چنك عدوان — گرفتارم بایشان کردهٔ تو

وله

مرا خواهی تو چشم از عالمی پوش وگرنه عشق من را کن فراموش
که دل تنك ومقامم جز یکی نیست چو در این نکته رامی کن تو در گوش

وله

حبیبا ای تو نور دیده من انیس این دل شوریده من
نمیپرسی زمن هرگز که چونی بچه حالی توای غمدیده من

وله

چون ترا دارم ز نا داری چه باك چون طلا دارم نخواهم مشت خاك
چون تو یار من شدی من را چه غم انت مقصودی ولا ابقی سواك

وله

گر شنود یار هیاهوی من یا شنود نعره یاهوی من
زود شتابنده شود سوی من بوسه زند برلب وبر روی من

وله

دلم اندر هوایش بیقرار است علاج این دلم دیدار یار است
ز هجر آن در این کانون سینه شرار آتش عشقش هزار است

وله

خوشا آنانکه اندر شب نخوابند بروز از چشم مردم در حجابند
خوشا عوران زار بی‌سر وپا که اندر پای میزان بیحسابند

وله

خوشا آنانکه شبها را نخفتند همیشه راز دل بادوست گفتند
غم دنیای فانی را نخوردند ز روی معرفت درها بسفتند

وله

خوش آن خسته دل ژولیده موئی که اندر عشق دارد های و هوئی
نیازارد کس ار آزار بیند نزد سنك عداوت بر سبوئی

ولـهٔ

خوش آنمردی که شست ازدفتر دل خرافات و قیاسات و مسائل
نخوانداو درس ونتوشت او کتابی نه بشنید از براهین و دلائل

وله

همه‌در بی برویم بسته کردی دلم‌از فقرو فاقه خسته کردی
یقین‌دانم که این لطفی است بامن که‌من‌راازبن‌جهان‌وارسته کردی

وله

همیشه یارمن بامن بجنك است نمیدانم‌چرا یارم‌دو رنك است
دلم‌زین‌ماجرا پیوسته تنك است اگرصدمطرب‌وصدعودوچنك است

وله

دلم ازعشق تودایم غمین‌است لحافم آسمان بستر زمین است
ننالد عاشقی از فقر و فاقه رضای عاشقان اندر همین است

وله

غم عالم همه اندر دل من خداوندا تو بگشا مشکل من
بجز کوی توام منزل نباشد سرشتی مهر خود اندر دل من

وله

نمیدانم تو ماهی یا ستاره که از عشقت دلم شد پاره پاره
ظبیباتو علاج درد خود کن که درد عشق من‌را نیست چاره

وله

دلم بردی‌نگفتی‌چون کنم من چه‌رودردشت‌ودر هامون کنم من
علاج‌درد خود را ازکه جویم مگر روبر در بیچون کنم من

وله

اگر بی خانمان‌گشتم‌تو کردی اگر بی آب‌ونان گشتم توکردی
اگر بیگانه گشتم از رفیقان اگر گرد جهان گشتم تو کردی

وله

برتواست توکلم‌نه‌اعتمادم‌بکس است
درحضرتت ای‌دوست‌هزارم‌هوس‌است
جز حق نبود مرا امیدی بکسی
درخانه اگر کس‌است یکحرف بس‌است

وله

هرچه خواهددوست برجانم‌کند حاضرم شاید که درمانم کند
من نمی خواهم عطای‌این‌وآن دوست می‌خواهم که مهمانم کند

وله

دل عاشق ز دنیا رشته باشد غم و اندوه او پیوسته باشد
همیشه دل بجانان بسته باشد زفکر دیگران دل خستهٔ باشد

وله

برایت خانمان بر باد دادم	همه درس و فنون از یاد دادم
بشستم دفترم از قیل واز قال	ز نستم منبر و ارشاد دادم

وله

ز آب توبه دل را شستشو کن	بکلی روی دل را سوی او کن
بنوش آبی تو از دریای رحمت	از این دریا تو آبی در سبو کن

وله

طمع دانی چه باشد ذل موجود	قناعت پیشه کن در بود ونابود
حریص مال دنیا خوار وزاراست	توکل کن تو بر قیوم معبود

وله

اگر مرد خدائی با خدا باش	ز هرآلایش و حرصی جدا باش
بلارا برتنت هم چون عسل دان	بجان تو مستعد هر بلا باش

وله

عزیزا عزتت از حق تعالی است
نه از علم و نه از مال و نه کالا است
تعز من تشاء برهان صد قیست
بر این مطلب برای آنکه دانا است

وله

اگرچه راه حق دور و دراز است	ولی معراج مؤمن در نماز است
عمود دین تو جانا نماز است	نمازی که ترا با حق نیاز است

وله

ز کفر کافران حق را چه باك است	ز هر نقصی مبرا ذات پاك است
نه مارا ره بسوی کنه ذات است	نه او را نسبتی با مشت خاك است

وله

تو پنداری که عالم رکن دین است
اساس شرع خیر المرسلین است
بلی آن عالمی که هست عامل	نه آن عالم که شیطان لعین است

وله

مران از درخویش درویش را	نه بی‌کانهٔ را و نه خویش را
بدست آر جانا دل ریش را	عسل چون توخواهی بچش نیش را

وله

از این آشوب و طغیان زمانه	چگونه جان بری در این میانه
نه عدلی و نه دینی و نه مذهب	همه گشته بنزد تو فسانه

وله

چه بدکردی ترا بد پیش باشد — ازین عقرب هزارت نیش باشد
بکن احسان تو هر کس را که دیدی
کرت بر جان ازو صد ریش باشد

وله

ازاین تحصیل بی حاصل چه حاصل — از این غوغا ورنج دل چه حاصل
از این جاه و جلال و مال و حشمت
از این دنیای نا قابل چه حاصل

وله

همان دشمن که رودر روی باشد — به از یاری که تودرتوی باشد
همیشه درحضورت مدح گوید — و چون غایب شدی بدگوی باشد

وله

جهان دانی چه باشد چون سراب است
تمام هستی او نقش آب است
مکن تو اعتمادی بر بقایش — که بنیان اساس او خراب است

وله

گرفتم گرفتی جهان را تمام — نماند از برای تو جز ننگ و نام
سکندر کجا رفت ونوشیروان — کجا شد سلیمان عالیمقام

وله

جمال مرد در عقل و کمال است — نه درتعمیر باغ و ذرع و یال است
اگر چشم و دل تو باز بودی — یقین کردی که این جمله وبال است

وله

پدر در این زمان فکر پسر نیست
پسر در این زمان فکر پدر نیست
اگر چشم بصیرت باز باشد — عوام الناس غیر از گاو و خر نیست

وله

همه اسرار در میخانه باشد — همانا گنج در ویرانه باشد
رموز عشق گرخواهی محال است — دگر جز عشق حق افسانه باشد

وله

هر فنائی را بقائی اقتضا ست
لفظ الا رانگر از بعد لا ست
هر کسی را مزد زحمتها سزا است
لیس للانسان الا ما سعی است

وله

چون خدا خواهد تو را رسوا کند
بی سر و سامان و دست وپا کند
میل تو در طعن اهل دل برد
تا تو را رسوا دراین‌سودا کند

وله

آنکس که‌تورا برای‌خودخواهد بس
اغیار بود نباشدت کس
لکن چه برای تو ترا خواست کسی
او یار بود جدا مشوز و به‌هوس

وله

گر تو یاد حق کنی یادت کند
از عطا و مرحمت‌شادت کند
ورنه یاد حق کنی‌خوارت کند
عاقبت از قهر بنیادت کند

وله

گر تو باشی ساده دل فرخندهٔ
مر خدا را در حقیقت بندهٔ
چون دلت آلوده‌باشد از نفاق
در قیامت پیش حق شرمندهٔ

وله

مگو با مردمان راز نهانت
مباش ایمن ز شر دشمنانت
چه آن‌یاری که‌اورادوست‌دانی
شود دشمن بروزی ناگهانت

وله

بندیٔ دهمت مبر تو از یاد
گر ز اهل سعادتی و آزاد
آنکس که خلاف کرد وعده
مشمار تو اش ز آدمی زاد

وله

خویشی که بی شکست خویش است
پیوسته ذلیل و که بریش است
از صدمه خویش سینه ریش است
خویش است که‌درشکست خویش است

وله

از این بی وفایان شتابان گریز
بصحرا و دشت و بیابان گریز
ز اهل وعیال و رفیقان بد
از این مردم شهرکاشان گریز

وله

ز ملای بی دین حذر کن حذر
توکل علی الله فی کل شر
چه فاسد شود عالمی این فساد — سرایت کند در همه بحر و بر

وله

ترا با دشمنان خود چکار است — حساب هر کسی رادر کنار است
اگر دنیات خوش باشد اگر بد — کلام اللیل یمحوه النهار است

وله

ز خوی بد احمقان الامان — ز فسق و فجور خسان الامان
ندارد در آنها اثر هیچ پند — مگر ضرب شمشیر صاحب زمان

وله

آن چه بنوشت است بر لوح و قلم
جمله خواهد شد نه بیش است و نه کم
از سعادت وزشقاوت واز اجل — منکشف خواهد شدن جف القلم

وله

چه کشتی پیر لعبی کن این هوس را — طلب کن از خدا فریاد رس را
شنو از گوش دل بانك جرس را — رها کن مرغ جان بشکن قفس را

وله

دنیای تو چون سراب باشد — آبادی او خراب باشد
خواهی تو اگر ره حقیقت — آن راه ابو تراب باشد

وله

از وعده خود مکن تخلف — در مال کسان مکن تصرف
خواهی که شوی عزیز ومحبوب — خواهش مکن از ره تکلف

وله

از مکافات روز گار بترس — از مجازات کردگار بترس
گر ستم کردی و ندیدی جور — عاقبت از وبال کار بترس

وله

ایا قاضی مشو راضی که غازی — ز مال مردمان گیری نیازی
مخور رشوه مبر مال یتیمان — که دینت را دراین بازی ببازی

وله

چه شیطانت بصورت چون تو باشد — بشکل آدمیت چون تو باشد

فریبنده تر از شیطان جنی است   چه او در جنس و صورت چون تو باشد

وله

بر انسان طبیعی آن که دائم   بخواهشهای نفسانی است قائم
مکن تکیه بجو مرد الهی   وجودش را تو بشمر از غنائم

وله

مغرور مشو بحسن گفتار   هستی تو اگر فطین و هشیار
در حسن عمل نگر همیشه   کین مشت بود نشان خروار

وله

از منافق دور شو صد مرحله   او چه دزد است رفیق قافله
باش با یاری که داری یکدله   عاشق صادق نباشد صد دله

وله

از این مردم چه زحمتها کشیدم   ولی خیری از ایشان من ندیدم
همه اشرار و مکاران بدکیش   لذا زین مردمان عزلت گزیدم

وله

ز گردشهای این گردون دلم حیران و سرگردان
چه مظلومند این خوبان و جبارند این دونان
نمیدانم چه حکمت هست در این گردش گردون
که هم چون من در این دوران نه مالش هست نه سامان

وله

از شش جهتم راه بدولت بستی   جان من بیچاره ز محنت خستی
گفتم که برون شوم ز ملك هستی   هم بام شکستی و ندادی دستی

وله

بنادان نان دهی بیرنج و زحمت   بدونان ملك بخشائی و زحمت
ولی برروی دانشمند مؤمن   به بندی باب راحت چیست حکمت

وله

اگرچه مشت من خالیست از زر   وحیدم من چه ابراهیم آذر
توچون نمرود می نازی بمالت   بزیورها و زینتها و لشگر

وله

توپنداری که تو جرمی صغیری   بدام نفس اماره اسیری
نمیدانی که در تکمیل خلقت   کبیری کبیری کبیری

وله

مرا بملك سليمان چه حاجتست وعنايت
که داده‌اند بمن ملك صبر و گنج کفايت
خداست ضامن روزی من بصبح و مسا بديگران نکنم بعد هيچ شکايت

وله

گرفتم آنکه دنيا را مسخر نمودی و زمين پر شد ز لشکر
نخواهی برد از اين دنيا تو چيزی نخواهی خورد جز رزق مقدر

وله

منافق گر هزارش تاج و تخت است عذابش در قيامت سخت سخت است
ولی مخلص اگر زار و پريش است بنزد عارفان او نيك بخت است

وله

ترا که هيچ زور و زر نباشد باسب و نوکرت مضطر نباشد
نداری گر ز دنيا هيچ مالی برايت هيچ درد سر نباشد

وله

اگر رستی ز دنيا شهرياری وگرنه چون خری درزير باری
اگر کندی تو دندان طمع را عزيزی نزد مردم ورنه خواری

وله

اگر خواهی تو عزت را کماهی و يا خواهی مقام پادشاهی
برو عزلت گزين از صحبت خلق در اين عزلت دهندت هرچه خواهی

وله

گر تو جستی ز غير حق چاره ريسمان اميد شد پاره
چون اميد تو سوی حق باشد می شوی کامياب همواره

وله

هر آنکس که دارد بغيری اميد خدای تعالی اميدش بريد
که صد مرتبه تجربه کرده‌ام که کس خير از غير خالق چه ديد

وله

بخلوت ندارم دمی همدمی که با او بگويم زدل يك غمی
خدايا تو بگشا برويم درت بنه بر دل زخم من مرهمی

وله

بهر در که رفتم برم بسته شد بهر سو که گشتم دلم خسته شد
تو خواهی که رويم بسوی تو باشد وگرنه غمم از چه پيوسته شد

وله

از شش جهتم چه چارهٔ نيست فرياد رسی بجز خدا کيست
يارب تو بمن عنايتی کن ازمن تو مپرس طاعتت چيست

مکرر وعده فرمودی به بنده ندیدم از تو الا خلف وعده
خلاف وعده کردن سنت تست ولی باشد گنه در نزد بنده

وله

بر انسان طبیعی آنکه دائم بخواهشهای نفسانیت قائم
مکن تکیه بجو مرد الهی وجودش را تو بشمر از غنائم

وله

از منافق دور شو صد مرحله او چه دزد است و رفیق قافله
باش با یاری که داری یکدله عاشق صادق نباشد صد دله

وله

ای تفو بر غفلت هر روزه ام ای بدا براین نماز و روزه ام
ای عجب خواهی زمن آب زلال نیست دیگر آب اندر کوزه ام

وله

چون شد بساط شرع بنی در زمانه طی افتاد حکم محکمه در دست هر صبی
بر گرد جاهلی همه جمع آمده زجهل هم چون بنات نعش به پیرامن جدی

وله

هیچ میدانی که بودت بهر چیست این سراسر زحمتت از بهر کیست
آمدی کز اینجهان سودی بری ای دوصد افسوس سودت هیچ نیست

وله

من ندیدم در این زمانه کسی که برای خدا زند نفسی
مانده ام در میان این مردم هم چه مرغی که مانده در قفسی

وله

من ندارم در این جهان یاری که معینم شود بهر کاری
جز خداوند مهربان رؤف که بسویش کنم همی زاری

وله

ای خداوند مهربان و رحیم که روان میدهی بعظم رمیم
بر نگردانم از درت مأیوس گر چه باشد سزام نار جحیم

وله

ای که هستی تو اهل عفو و کرم لطف کردی تو بر بنی آدم
گر بیامرزیم عجب نبود ور بسوزانیم کجای روم

وله

گر چه دوزخ یقین سزای من است لیك عفو تو هم زجای من است
ور بهشتم بری ز فضل تو است ور بری دوزخم سزای من است

وله

آسمان و زمین چه باغ منست ماه و خورشید چون چراغ منست
من چرا شکر نعمتی نکنم از خدائیکه درسراغ منست

وله

بنده باید که با خدا باشد — فارغ از فکر ما سوا باشد
حاجتت هست از خدا میخواه — حاجت ازغیر او خطا باشد

وله

من آن هیچم که بر هیچم فزون نیست — کسی چون من چنین پست وزبون نیست
ولی دارم خدای مهربانی — که جز عشقش مرادر اندرون نیست

وله

هین مکن بر هیچکس تو اعتمید — تکیه کن بر سایه نخل امید
این امید تو توکل آورد — از توکل میوه ها آید پدید

وله

هرگز نروم من از در دوست — گراو کشد ازسرم مراپوست
گر گردن من زند بشمشیر — روی دل من بجانب اوست

وله

چون دست رسی ندارم ازدوست — بردامنت ای نگار سر مست
دست من و دامن توکل — چون دست خدای فوق هردست

وله

نشاید که تاصبح خوابی بشب — سحر خیزوم جات خودرا طلب
بشبها چه یارت ببالین تست — چه خسبی بغفلت تو ای بی ادب

وله

در گوش من بدوشی — از غیب شدسروشی
گر جام میفروشی — نوشیدهٔ تو نوشی

وله

ای که هر شب بصبح درخوابی — من که خوابم نمی برد چکنم
توکه ازمن متاع و زر خواهی — چون زپیشم نمی رود چکنم

وله

یارب بچه رو آیم اندردرت ای معبود — لکن نکنم امید از در کهت ای معبود
هرچند ستم کردم بر نفس خودم بی حد — لکن نبود هرگز باب کرمت مسدود

وله

من آن هیچم که هیچش نیست قیمت — بروز حشر هنگام قیامت
بروز عرض اعمال خلایق — نباشد طاعتم راجز ملامت

وله

بنای هر سرائی اساسی است — اساس دین تو در حقشناسی است
فروع دین تو میدانی چه باشد — همان فرمانبری حق سپاسی است

وله

غرض از خلقت حوا و آدم — محمد بود آنشاه معظم
علی بعد از محمد جانشین بود — که روشن شد ز نورش هر دو عالم

وله

آن را که تمیز هست و ادراک — در راه خداست چست و چالاک
گر جمله خلق خصم او شد — او را ز کسی نباشدش باک

وله

چون تو پنداری که مردم خودسرند — بی رئیس و بی امیر و مهترند
انبیا و اوصیا و اولیا — بر همه مردم همیشه سرورند

وله

چون خدا خواهد ترا از خود کند — رفتن سویش ترا لابد کند
رانده گرداند ترا از هر دری — خلق را باتو عدو و بد کند

وله

گر بشر یار وی از رفعت و جاه — یا که بکیوان شوی قرین کوکب و ماه
گر نشوی چاکر آل رسول — باهمه رفعت تو بیفتی بچاه

وله

اندر هوای محرم و اندر غدیر خم — آمد خطاب سوی رسول خدا که قم
بنشان بجای خویش پسر عم خویش را — یعنی علیست مظهر اکملت دینکم

وله

ای که گفتی حی قائم آن ولیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست
کی عمر را نصی از پیغمبر است — لیك در شان علی نص جلیست

وله

تورا که دعوی کشف شهود و علم و یقین است
چرا تو علم نداری علی امام مبین است
پس از رسول خدا او خلیفه است و بدستش
نظام عالم امکان ز آسمان و زمین است

وله

در مذهب ما مهر علی پایه دین است
هم دشمن او زاده شیطان لعین است
هر ره که روی آخر او کفر ضلال است
همراه علی رو که رهش حق مبین است

وله

منم که حافظ شرع رسول مؤتمنم | منم که تابع دین حسین و هم حسنم
منم که دشمن هر خارجی زدین هستم | منم که مبغض آئین و کیش اهرمنم

وله

ز قانون محمد رو مگردان | وگرنه گردد از تو روی یزدان
اگر خواهی نجات اندر دو گیتی | منه در زیر پا فرمان قرآن

وله

منم که چاکر یاسین و آل یاسینم | زراه صدق وصفا من مروج دینم
تو هر قدر که عداوت کنی زراه جهالت
مرا چه باك که نزد خدا ز اهل یقینم

وله

تا نمودند بمن منظر زیبای حقایق
پس از ینم نبود شایبه در کفر منافق
ظاهر و باطنت ار نیست موافق نسزد
دعوی دین و تشیع بر جمهور خلایق

وله

علی قطب سموات و زمین است | امیر مؤمنات و مؤمنین است
تو خواهی حنبلی یا مالکی باش | علی انجوهر اسلام و دین است

وله

هزار شکر بگویم خدای سرمدرا | که بر گزیده همه امت محمدرا
اگر گناه کنی توبه ات قبول کند | نیاورت بتو در روز حشر هر بدرا

وله

تقلید گذشتگان جهال | از جد و پدر زعم و اخوال
سدی است بزرك در ره حق | یعنی که محبت علی و هم آل

وله

مردان خدا براه باطل | هرگز نروند چون تو غافل
آنراه که روشن است و واضح | قانون محمد است ای دل

وله

یارب تو مرا خانه خرابم کردی | افسرده دل از درس و کتابم کردی
لیکن دو هزار شکر نمایم که مرا | از شیعه خاص بو ترابم کردی

وله

برو ای منکر روز قیامت | ترا باشد هزاران از ملامت
تو پنداری که هر بیداد و ظالم | از این دنیا برفته با سلامت

وله

بحمداله که آن مهدی موعود | امارات ظهورش گشت مشهود
همیشه روز وشب در انتظارم | که بر رویم گشاید باب مسدود

وله

آفتابی براید از مغرب که از او ظلم بر طرف گردد
چیست آن آفتاب مهدی حق که ظهورش لمن عرف گردد

وله

در صفت قدمگاه حضرت رضا علیه السلام

این جای دو پای آن امامی است کز عرش گذشت افسر او
جبریل که او امین وحی است اندر در اوست چاکر او

وله

دراین زمانه که مشروطه شمع فانوس است
بجای بانك موذن نوای ناقوس است
خدای حفظ نماید شریعت مارا که بر خلاف قوانین مذهب روس است

وله

مرا بدهری وبا انگلیس وروس چکار که مذهب همه آنها خبیث و منحوس است
بگیر مذهب اسلام را که آیاتش برای عالمیان همچه نور محسوس است

وله

عارفان قول مختلف گویند گاه باو کهی الف گویند
گاه بارمز نکته ها گویند گاه در لفظ منحرف گویند

وله

الف بی تی تو پنداری که سهل است همین پندارتو از روی جهل است
الف بی تی رموز است واشارت بنزد عارفی کو اهل فضل است

وله

زجزئیات تو صرف نظر کن برو در عالم کلی خبر کن
چه جزئی مه ترا زحمت فزاید ولیکن کلیت راحت نماید

وله

اعاجیبی که در آنچه نهان است زاسرار و رموز عارفان است
کتاب علم الاسماء بیاموز
که هر علمی که میخواهی در آن است

وله

ترا گر نور حق اندر نظر نیست هزارت گر هنر باشد هنر نیست
کمال نفس عشق است وتجرد وگرنه علم تو کحل البصر نیست

وله

همه روی زمین شر وفساد است برادر با برادر در عناد است
تو می گوئی که کون اندر ترقی است
چرا نقص زمان در ازدیاد است

وله

وضع عالم بنظر وضع دگر می آید
خوار این شرع مطهر بنظر می آید
لیك امید که آن یار سفر کرده ما
زود می آید و این غصه بسر می آید

وله

ترا کرار زوی علم ذات است ویا مقصود تو کنه صفات است
نخواهد شد میسر زآنکه دانی صفات حق تعالی عین ذات است

وله

ظهور هر سعادت زامتحان است بروز هر شقاوت زامتحان است
از اینجا گفته اند اندر مثلها که عندالامتحان مکرم مهان است

وله

علم دین آموز اگر خواهی نجات
نی خرافات و اباطیل و شتات
علم دین فقه است وتفسیر و حدیث نی و هوم فلسفی بی ثبات

وله

ملاز علوم رسمیت حاصل چیست از بحث و جدال و هیئت حاصل چیست
آنرا زعلوم معرفت بهره بود در مذهب عارفان حق کامل نیست

وله

مرا معشوقه در دنیا کتاب است ولی زین عشق دل در اضطراب است
چه میدانم کتابم از ره حق
حجاب است و حجاب است و حجاب است

وله

من از اول همان بودم که هستم نه جبری مذهب و نه بت پرستم
ولی از عشق او بی پا و دستم چه مست از باده روز الستم

وله

اگرچه لطف حق بامن قرین است ولی صد دشمنم اندر کمین است
نمیترسم من از صحرای دشمن ولکن ترسم از دیو لعین است

وله

ایا دهر ستم گستر از این مضطر چه میخواهی
تنم اندر بلاخستی دگر زین سر چه میخواهی
شکستی بال و پر من ز محنتهای پی در پی
دگر از جان این بی کس در این کشور چه میخواهی

وله

همیشه چرخ با من کینه دارد — چه کینه کینهٔ دیرینه دارد
هر آنچه خواستم ضدش نتیجه — هزارم آتش اندر سینه دارد

وله

مسلمان اندرین دوران غریب است
ز نعمتهای دنیا بی نصیب است
ولی آن کافر خمار فاجر — نعیمش وافر است بی حسیب است

وله

فساد اندر زمین حکمت چه باشد — کساد شرع و دین حکمت چه باشد
مگر کردی اسیر فقر و فاقه — مرا کردی چنین حکمت چه باشد

وله

دنیای تو چون سراب باشد — آبادی او خراب باشد
خواهی تو اگر ره حقیقت — آن راه ابو تراب باشد

وله

نه در شب باشدم قوتی نه در روز — نه یك جامه نوی در عید نوروز
نه یك خانه برای استراحت — عجب دارم من از این بخت فیروز

وله

زمانه شیر را روبه نموده — کنیز مطبخی را مه نموده
جواهر را همه چون گه نموده — ارازل را وزیر شه نموده

وله

ز ظلم ظالمان خون در جگر شد — دعای نیم شب هم بی اثر شد
چه راه چاره بسته شد ز هرسو — دعای کوچ رب لا تذر شد

وله

بزیر سقف محنت زای گردون — عجب دارم ز قسمتهای بیچون
یکی را داده آن ملك سکندر — یکی را داده نان آغشته در خون

وله

بحمداله ندارم حبس‌ووقفی که تابندم از این اموال طرفی
دراین قحطی ندارم گندم‌وجو نه ملکی را که بفروشم نه ظرفی

ولـه

دراین قحطی نه‌جودارم نه گندم نه‌بتوانم بگویم این بمردم
تمام مردمان چون مردگانند نمی‌جنبند زایشان نه سرورم

وله

دراین سال قحطی وایام تنك مکن بافقیران بی‌چاره جنك
مگو با یتیمان بسختی سخن مزن شیشه قلبشان را بسنك

ولـه

داری اگر ملالی جاناز قحط سالی کن بر خدا تو کل یرزق کل حالی
درمن نگر که زارم دلخسته وفکارم
نه دربساط چیزی نه‌مکنت و نه‌مالی

وله

ای غافلان جاهل ای تابعان باطل
دادیدشرع ازدست از گفته ارازل
خوردید مال مردم بردید دین‌مردم
انداختید ما را در فتنه و زلازل

وله

اگر علامه دهری یگانه شود محتاج نان در این زمانه
یکی در فکر نان‌او نباشد بمیرد کشته اندر کنج خانه

ولـه

من از خیر بنی آدم گذشتم بجز او از همه عالم گذشتم
من‌از سجاده‌وتسبیح‌وخاتم زارشاد و زمسجد هم‌گذشتم

ولـه

بمن مردم همه اندرستیزند ولی آنها بنزد من عزیزند
کسی درراه‌حق آمدباخلاص ازو این ناکسان‌اندر گریزند

ولـه

اگر می بودمن‌را باغ‌وراغی نمی‌بودی مرا یکدم فراغی
بحمداله ندارم مال دنیا وگرنه میشدم مردود و یاغی

وله

اگر اندر جهان شیرو پلنگی نمی‌باشد تورادر آن درنگی
اجل‌چون‌میزند برشیشه‌ات سنك
تو خواهی زرنهان‌کن یا که سنگی

وله

چه‌ماه عمر تواندر محاق است ترا التفت الساق‌بساق است
برای چه کشی این‌رنج بسیار ترا تاچند نازوطمطراق‌است

وله

عجب‌عجب که‌دراین‌روزگار پر آشوب
بهیچ چیز نکردی بیادم ای محبوب
چه راه چاره برویم زهر طرف بستند
بغیرآنکه کنم صبرهم چوکردایوب

وله

در این سال قحطی وایام‌تنك مکن‌بافقیران بیچاره جنك
مگو بایتیمان بسختی سخن مزن شیشه قلبشانرا بسنك

وله

مرا شبها نه‌خواب‌است‌ونه‌راحت بروزم نه‌قرار و استراحت
برای چه برای این فقیران که‌بی‌مانندباچندان فضاحت

وله

درکیسه من چه سیم وزرنیست از دیدن من ترا ثمر نیست
بگـذار مـرا و رو بجائـی جائیکه ترا ضرردرآن‌نیست

وله

من چون شجرم که برندارد یا هم چه تنی که سر ندارد
من هیچم وهیچ بهتر از من چون هستی مرا اثر ندارد

وله

بدیدار یاری قناعت نما ببوس و کناری قناعت نما
بنان‌جوی باش قانع‌ز دنیا بویرانه داری قناعت نما

وله

اگر عیب بینی تو ستار باش برای فقیران تو غم‌خوارباش
کرنعت رسانند سنگی زپا در این‌راه‌باریك هوشیارباش

وله

عجب‌شوری دراین‌مردم‌فتاده گرانی در جو و گندم فتاده
گرانی درهمه‌جا شدنه تنها بکاشان خراب و قم فتاده

وله

چکنم من چه کنم من که ره‌چاره ندارم
که از این سوی گریزم که ازآنسوی‌روانم
نه مرا یار شفیعی که غم دل بنمایم
نه مرا محرم رازی که کنم فاش نهانم

وله

چه شهرعمرمن‌راروزسلخ‌است همیشه کام من‌چون‌زهر تلخ‌است
ندارم راحتی از شر مردم چه شهرمابسان شهربلخ‌است

وله

بنان جوی و کمی از پیاز اگرباشدت شکرگوی‌وبساز
بجد بر خدایت توکل نما طلب کن‌توروزی ازآن بی‌نیاز

وله

از دست خودم نعوذ بالله دیوانه شدم نعوذ بالله
با غصه و رنج روز تا شب از نفس بدم نعوذ بالله

وله

هر آن کس را که‌قسمت رنج ودرد است
صبوری گر کند فرزانه مرد است
قلیل من عبادی بهراوگفت خداوندی که اویکتاوفرداست

وله

سوادالوجه اگرچه وصف فقر است
و لیکن انبیا را فقر فخر است
جزع ازفقروفاقه‌روسیاهی‌است که ایمان‌وراسرمایه صبراست

وله

در این‌قحطی‌پسریاد پدر نیست پدر جویای احوال پسر نیست
چه تاثیریست‌در اوضاع انجم که آه بینوایان رااثر نیست

وله

در ایام تنگی وقحط و غلا   بریدم ز هر ناکسی من رجا
دعا هر چه کردم ندیدم اثر   که فریاد من کی رسد جز خدا

وله

چه این عالم پریشان گشت و درهم
پریشان گشتم از اوضاع عالم
نه اسلامی بجامانده نه مذهب   هدر شد جمله در دینار و درهم

وله

مرا هر روزه غم برغم فزودی   خداوندا تو مرگم ده بزودی
خران را داده‌ئی پالان رنگین   مرا محتاج این خر ها نمودی

وله

در این زمان که گرفتار ظالمان پلیدم
بدا بطالع نحسم که در زمان یزیدم
خدا پرست نمی بینم اندرین مردم   مثال زاده تارخ در این زمانه فریدم

وله

در این قحطی اگر چه نان گران است   غرض از این گرانی امتحان است
بسی کافر که دارد کفر پنهان   در این قحطی همه کفرش عیان است

وله

پس از قحطی بلائی ناگهان است   برای اغنیا سوهان جان است
خداوندا بلا از ما بگردان   وبا یا زلزله یا غیر آن است

وله

پی هر عسر و سختی یسر آمد   رطب اندر پی هر بسر آمد
نمی باید جزع کردن ز هر عسر   بسی سودی که اندر خسر آمد

وله

اگر روزی کسی را دیر آید   نشاید آنکه او دلگیر آید
صلاح بنده را داند خدایش   بتغییری در آن تقدیر آید

وله

نمی خواهم که من من زنده باشم   که بینم بنده را بنده باشم
اگر نانی دهد من را لئیمی   به پیش نفس خود شرمنده باشم

وله

در این گوشه غریب و دست خالی   نه ملکی دارم و نه زر نه مالی
نمی پرسد کسی از حال زارم   مگر جمعی فقیر و لاابالی

وله

زدو نان‌زشت باشد خواهش‌نان　　اگر خواهی طلب کن‌از کریمان
حسان‌الوجـه را مقصود اینست　　نه آن‌صورت که باشدماهٔ‌تابان

وله

عید آمـد و یکـدرم ندارم　　از سیم زبیش و کم ندارم
من شـاه جـهانـم ولیکـن　　ملـك عـرب وعـجم نـدارم

ولـه

عید آمدو در برم قبا نیست　　پیراهن تازه و عبا نیست
این خانه من چه مسجد دیـر　　گویا که‌در آن بجزخدا نیست

ولـه

عید آمدو صدعزا مهیاست　　این‌شورش‌وناله‌چیست برپاست
گویا که محرم‌است‌امروز　　در شهر نوای و احسـیناست

ولـهٔ

عید آمدوگرچه‌نوبهاراست　　دلهای فسرده صد هزار است
در هر طرفی که‌رونمایم　　صد گریه وشورشین وزاراست

وله

عید آمدو دل کباب‌وزاراست　　دل خسته زجور روزگاراست
دارند همه توقـع از مـن　　مغشوش و خراب‌کار و باراست

ولـه

این چه‌عیدی‌است که‌دلها همه‌ماتم دارد
این چه‌عیدی‌است که‌صد غصه‌دمادم دارد
این چه‌عیدی است که‌جانهاهمه درتاب‌وتب‌است
این چه عیدی‌است که صـد غـصه دمادم دارد

ولــه

شب عیداست‌واطفالم گرسنه　　نمی‌دانم خبر داری تو یانـه
تو میگوئی مسلمانم‌دروغ‌است　　توخوابی‌سیری اینمردم گرسنه

ولـه

شب‌عید است‌و من‌را نیست‌روغن　　برنجی نیستم مقـدار ارزن
گرفتم صبر کـردم بر نداری　　چگویم‌من جواب ازبچه وزن

ولـه

گرت مرغی بود در آشیانه فراهم آوری بهرش تو دانه
چرا آن زن که در دام تو افتد توانی دیدنش مردن بخانـه

ولـه

ندیدم بیوفاتر از تـو یارا بعهد خودوفا میکـن خدا را
دراین قحطی و تنگی گرانی نپرسیدی ز کس احـوال ما را

ولـه

عجب دارم عجب دارم زیاری که ناید او مرا هرگز بکاری
نباشد که چنین یاری نباشد که گیرد وقت کاراز من کناری

ولـه

اگر دیدی گرسنه درمکانی برای او مهیا کـن تو نانـی
اگر داری تو نانی یاد او کن کم خود نه مخور تا میـتوانی

ولـه

چون سیم وزرو نان نیست عیدت بچه کار آید
خواهد که خزان باشد یا فصل بهار آید
چون هست ترا نانی عیداست ترا هردم
عیداست ترا آندم کـه مژده یار آید

وله

چنان قحطی شد اندر شهر کاشان که کارمرد وزن گشته پریشان
چه خرواری زجو هنتاد تو ان علف یا گربه وسك قوت ایشان

وله

بسال سیصد و سی وشش والف بهر شهر و دهی قحطی نان شد
در این کاشان ما ثلثی ز مردم زجوع الکلب جانشان درزبان شد

وله

دل شادی در این وادی نباشد چه شیرین و چه فرهادی نباشد
بجای مطرب و چنك و چغانه بجز اندوه و فریادی نباشد

وله

ای فلك تا کی لجاجت میکنی بی سبب با من سماجت میکنی
هر چه می خواهم تو برضدمیکنی کی تو از من رفع حاجت میکنی

وله

در سال مجاعه و گرانی بیگانه تو است یار جانی
گر زنده بزیر خاك خوابی بهتر زسئوال پاره‌نانی

وله

یا مرك دهد خدای ما را یا رفع نماید این بلا را
تا چند بریزم آبرویم تا چند ببینم این جفا را

وله

دراین قحطی چرایادم نکردی چرا از لطف خود شادم نکردی
خداوندا چرا مرگم ندادی چرا از بیخ و بنیادم نکردی

وله

بنزدیك کی برم من حاجت تو که گشتم‌این زمان‌ناچار ولابد
اگر روزی ندارم‌مرگ‌بفرست که‌تا راحت‌شوم‌زاین‌نفس سرخود

وله

ترا تا هست روزی زنده‌باشی و گر نه زاد حق تومرده‌باشی
غم روزی فردایت نشاید نخواهی مرد اگر ناخورده‌باشی

وله

ز کوراب دنیا ترا آب نیست خوشیهای دنیا بجز خواب نیست
چه بیدار گشتی از این خواب خوش
بهول قیامت تو را تاب نیست

وله

در این دار فاقه‌بجزرنج نیست بجز مار و افعی‌دراین‌گنج نیست
برای‌غنی‌گردوروزی خوش‌است برای فقیران بجز حرج نیست

وله

چنان قحط وغلادراین‌جهان‌شد که گویا فتنه آخر زمان شد
بحکم (یجعل الولدان شیباً) چه پیران خرف طفل‌و جوان‌شد

وله

هر که گیرد زمردمان گوشه هم بخواهد ز مالشان توشه
بار منت بدوش خود ننهد گیرد از خرمن خدا خوشه

وله

مرا که‌هیچ نباشدزدرهم‌و دینار نشاید آنکه‌رسداز کسی‌بمن‌آزار
مرا که‌هیچ نباشدطمع بمال کسی تحمل ستم دشمنان‌مرا دشوار

وله

باغنیای‌جهان کیست تابردپیغام که تا بچند گرفتارومالهای‌حرام
بروز حشر حساب شما شود سنگین
برای حق فقیران و مردن ایتام

وله

مرا که نیست معاشی بجز غم ایام حساب من نکند حق بروز حشر و قیام
نداده است مرا مال تا زکوة دهم
نگشته است ز من ترك از صلوة و صیام

وله

طلا و نقره در ایام قحط ارزان است
لباس فاخرتر در بهای یك نان است

کتاب و دفتر و دارائیم بمفت برفت
چرا که بیم فساد و هلاکت جان است

ولـه

از آن روزی که نان ما گران شد عبا و جبه اندر رهن نان شد
کتاب و درس و دانائی همه رفت تو پنداری قیامت ناگهان شد

ولـه

چنان شور گرانی در جهان شد که جوع الکلب در پیر و جوان شد
گوئی تو که تنها قحط نان شد تمام خوردنیها هم گران شد

ولـه

چه شد خر مهره با گوهر برابر نه رونق ماند مسجد را نه منبر
میان مردمان رسمی دگر شد برفت از یادشان دین پیمبر

ولـه

در این قحطی مسلمان امتحان شد ز دین بیرون چه تیری از کمان شد
خداوندا مکن تو امتحانم چه تیغم این زمان در استخوان شد

ولـه

زن و مال و فرزند ملك خداست بعاریت او از خدا نزد ماست
چه گیرد ز تو ملك خود شکر کن
مکن تو جزع کین جزع از خطاست

ولـه

این خانه اگر ز تو است از چه پسرت
بعد از تو بگوید که همین مال من است
بعد از پسرت کسی دیگر میگوید این خانه ز من باشد و من را وطن است

ولـه

الا ای خداوند مال و منال در این قحط سالی تو هرگز منال
تو بفروش از مال خود هرچه هست چه دادت خدا پیش از این قحط سال

ولـه

اگر خواهی تو عیش و استراحت مزن هرگز تو حرص و باش راحت
طمع از بیخ و بن بر کن که هرگز نه بینی ذلت و خوف و فضاحت

ولـه

معلوم شدم در این اواخر خر مهره کیست و در فاخر
در بوته امتحان عیان شد هر مومن پاك و پیر و فاجر

ولـه

امروز که جمعه است و عید است از حضرت حق ترا نوید است
چون جامه نو لباس تقوی است خواهد چه سیاه یا سفید است

ولـه

هر آنکس قدر و شأن خود بداند درخت دوستی در دل نشاند
وگرنه خلق اورا دشمن آید اگر هر روزه صد قران بخواند

ولـه

از هر طرفی راه بهستی ربی این دل که زتو بود شکستی ربی
گفتم که شوم پیر بدادم برسی چون پیر شدم درم بهبستی ربی

ولـه

پس از آنکه توانگر امتحان شد گرانی رفت وارزانی عیان شد
زمستان رفت لیکن در ذغالش سیه روئی از آن ورد زبان شد

ولـه

مرا که نیست امیدی بهیچکس امروز
نه بخت مستقبل و نی طالعم بود فیروز
کجا روم چه کنم با که راز دل گویم
زفقر و وفاقه بنالم بهر شب و هر روز

ولـه

اگر صد هزارم لئیمی دهد گوارا نباشد چه منت نهد
کریمم اگر لقمه نان دهد به از آن لئیمی که عرضم برد

وله

المنة لله که‌دراین‌قحط و گرانی بردیم بتایید خدا نیمه جانی
مردند بسی خلق در این سال غرق لو
بردند بدل حسرت یك گرده نانی

وله

گذشت عمر زهشتاد وخوب تجربه کردم
که آشنائی این مردمان بصدق دروغ است
کنند دعوی اخلاص و دوستی بدروغ
چه ادعای محبت خصوص عشق دروغ است

ولهٔ

نمی‌خواهم از این مردم سلامی نه اظهار ارادت نه کلامی
بسی رنجیده‌ام زین‌خلق بدخو نخواهم بشنوم زانها بنامی

وله

دلم‌خون‌شداز این غوغای اینشهر
نمودم خویش را رسوای اینشهر
ندانستند قدرم را ز کوری فغان از جهل نا بینای اینشهر

وله

بروز عید نوروزم درم نیست چه دراین تاجران هرگز کرم نیست
نه‌خمسی میدهندو نه‌زکوتی وجود تاجران به‌از عدم نیست

ولهٔ

بشخص تاجری گفتم که ای خر چرا رحمی نمی آری بمضطر
بگفتا حق همی خواهد که مضطر بود مضطر در این عالم بکشور

وله

بگو با باغبان کورا کرم نیست که باغ تو به از باغ ارم نیست
زانگور و انارت ده بمردم که در آخر برایت جز عدم نیست

وله

شکایت نیست منرا ازرفیقی که‌در دنیاش سیم و زر نباشد
ولی دارم شکایت ازتوانگر که هرگز یاد این مضطر نباشد

وله

الا ای تاجر فاجر مزن لاف از مسلمانی
که از بهر خدا هرگز ندادی گرده نانی
فقیر از دست بیرون شد دلش در گشنگی خون شد
نگفتی کار او چون شد در این سختی و ویرانی

ولـه

برای نان و حلوا این طرب چیست اگرچه از حریصان این عجب چیست
خداوندت ضمانت کرد روزی
دگر این حرص و کوشش ازادب چیست

ولـه

شهری است پر زفتنه یعنی که شهر کاشان
دانی چه بود نامش در پیش چل حصاران
هر مؤمنی در این شهر با غصه است از قهر
برحال خویش گرید چون ابر در بهاران

ولـه

هزار شکر خدا را که در زمان عنود
زمال و دولت دنیام هیچ چیز نبود
و گرنه شال و عمامه ردا و هم موزه
ربوده بود بیك حمله آنعدوی حسود

وله

قمصر که هواش چون بهشت است اهلش چه جهنم و عذاب است
این فین بزرك و همچه کوچك الحق که جهنم پر آب است

وله

صدسال اگر کسی بزندان باشد بهتر که دمی بشهر کاشان باشد
ای کاش که شهر کاش ویران باشی تا یکنفرش بعهد و پیمان باشد

وله

خلاف وعده کردی هم چو عرقوب خلاف وعده کردن نیست محبوب
ولی در وعده در هر و عیدت خلاف عهد کردن نیست معیوب

ولـه

در این جنس بنی آدم وفا نیست اگر باشد وفا بهر خدا نیست
اگر نیکی کنی جز بد نه بینی اگر بد میکنی جز بد سزا نیست

ولـه

مخواه از تاجری هر گز تو نانی مگر خواهی که جان ازوی ستانی
مکن تو خلف وعده تا توانی مکن تو منتظر کس را زمالی

وله

فریاد و فغان ز اهل کاشان کز بخل سرشته است ایشان
ایکاش خراب میشد این شهر اهلش همه در هم و پریشان

وله

هزاران بر این اهل کاشان تفو که ناگه ستیزند و هم فتنه جو
نه بدهند بر عالمی حق او نباشند در حال او در رفو

وله

نه پاکار و نه معمار فضولم بسی از صحبت مردم ملولم
گرفتار عوام بی تمیزم پناهنده بحق از شر غولم

وله

برفت ازمیان عقل و فضل و ادب
نکوهیده کردند اصل و نسب
عجب نیست گر ابلهی شد رئیس
رئیس پسندیده باشد عجب

وله

آنرا که زر است و سیم مولا باشد هر چند که خربطی و رسوا باشد
هر کس که تهی کف است و زرش نبود
خوار است اگر قرین خورشا باشد

وله

مکن هرگز امانت را خیانت بسی در حفظ آن میکن عنایت
تو مال غیر را بهتر ز مالت نگهداری نما و کن رعایت

وله

قلاده سك اگر از جواهر است و طلا
همان سك است و نیرزد بهیچ گونه بها
اگر بگردن شیری کنی طناب سیاه
نگاهدار شرف او چه هست شیر خدا

وله

چه اسباب دنیات جمع آیدت بسوی دگر عالمی آیدت
چه خواهی شدن سوی فانی دگر مهیا نما هر چه میشایدت

وله

من بكاشان غريبو بی‌يارم　　هم چه منصور بر سر دارم
كاش ميبود يك مسلمانی　　كه باو گفتمی زموجوداست اسرارم

وله

من انا الحق نگفته‌ام هرگز　　ره باطل نرفته‌ام هرگز
اين وجودم‌وجود امكانی‌است　　در واجب نسفته‌ام هرگز

وله

متواری درون پرده غيب　　متنزه ز هر نقيصی و عيب
من چه گويم زشأن او وصفی　　اوست‌حی‌و قدير بی‌شك‌وريب

وله

عالم آورد از عدم بوجود　　ليك در نزد اهل كشف وشهود
همه عالم بذات خود معدوم　　غير ذات خدا نشد موجود

وله

دم تو ازوحدت وجود زنی　　من ندانم تو در چه شغل وفنی
فرق مابين خالق و مخلوق　　ازچه شددانی‌ای حكيم دنی

وله

مذهب صوفه‌ئی كه گمراه است　　ليس‌فی‌جبتی سوی الله است
ذات اوجل وصفه و علا　　پاك از هر نظيرواشباه‌است

وله

اتحاد وحلول ووصل‌و وصول　　همه باطل بود بنزد فحول
نيست اورا شبيه و نيست بجسم　　درك او كی كند وهوم عقول

وله

گر بقا خواهی فنا را ميطلب　　رو فنا را ميطلب باصد طرب
هستی تو هست از هستی حق　　ان فی قتلی حيوتی للعجب

وله

ای‌خوش آنكس كه قدرخودداند　　دفتر خود بدست خود خواند
مكشد از گليم خود بيرون　　پای خو را اگر چه بتواند

وله

ای آنكه زهست خويش‌هستم كردی　　وزجام محبتت تومستم كردی
نفس بدمن كه بت‌پرستی ميكرد　　از مرحمتت خدا پرستم كردی

وله

مقامت گر بلند و جای عرش است | در آخر این تنت را خاك فراش است
مشو با قاهری هرگز برابر | که این هنگامهٔ مشت و درفش است

وله

همه اسرار حق درلا و الا است | دلم را کشف این معنی تمنا است
عروج عارفان در ذکر یاهو است | و گرنه نام هو از جمله اشیا است

وله

مرغان هوا ز باز ترسند | لکن پشه و مگس نترسند
اینجانت که انبیای اعظم | ترسند ز حکمتی نپرسند

وله

هوعو و غوغای سگ در ماهتاب | کی شود مانع قمر را از شتاب
جمله آفاق روشن از خور است | کی شود پنهان بذره آفتاب

وله

لیس فی جبتی سوی الله است | سخن وحدتی گمراه است
ذات مخلوق کی شود خالق | آنکه باشد قدیم الله است

وله

مردمان ساده لوح بیغرض | پاك طینتها زهر گونه مرض
جوهر این عالم امکانید | مقصد اصلی وسایر چون عرض

وله

اگر هستی تو از اهل حقیقت | مودب شو بآداب شریعت
نه چون آن صوفی بیگانه ازشرع
که دزد رهزن است اندر طریقت

وله

مخور تو گول هر غول بیابان | نه شیطانی که شد بر شکل انسان
از این سجاده و دلق مرقع | میافکن خویش را در دام شیطان

وله

ای وای که مردم و بمنزل نرسیدیم
با این همه کوشش که نمودیم بکامل نرسیدیم
در کشتی حیرت بنشتیم ز هر سوی
هر چند بگشتیم به ساحل نرسیدیم

وله

خداوندا قرارم از تو باشد | بهر مسکن قرارم از تو باشد
نظام کار و بارم از تو باشد | خراب روز گارم از تو باشد

وله

بسی در سینه من اسرار دارم ولی کو یار تا اظهار دارم
اگر چه من نگفتم هم چه منصور و لیکن انتظار دار دارم

ولە

مرا با جاهلان انباز کردی در محنت برویم باز کردی
بدادی بر خران پالان زرین مرا با فاقه تو دمساز کردی

ولە

نگفتی چون کنم در این بیابان بگرگان و سگان و ماده غولان
همه با هم رفیق و من وحیدم در این وادی غریب و نیست سامان

ولە

نشاید هر کسی گوید اناالحق بجز حق کیست تا گوید اناالحق
اگر چه اصل هستیها ز حق است ولی او عارض است واوست مطلق

ولە

ما کاشف اسراریم صوفی تو چه میدانی
ما مطلع انواریم صوفی تو چه میدانی
ما پاس شریعت را داریم بهر حالت
ما مرجع هر کاریم صوفی توچه میدانی

ولە

اصطلاحاتی بهم بر بافتی نه ازو وجدی و حالی یافتی
نام او کردی تو علم معرفت زین سبب رو از حقایق تافتی

ولە

مهملاتی را که کردیش رقم بر کتاب و دفتر ولوح وقلم
گر نباشد نور حق درسینه ات حاجب آمد از وصولت لاجرم

ولە

هرچند که راه دوست دور است در سالك آن بسی فتور است
لیکن تو مکن عجب که موسی یکچشم زدن بکوه طور است

ولە

اگر خمار و مستی باخدا باش اگر قلاش و پستی باخدا باش
اگر دزد و وگر رند خرابات بهر حالت که هستی باخدا باش

ولە

روزگار سیاه و بخت سیاه کار و بار سیاه و سعی تباه
راه چاره باو شود مسدود چکند گر شود ز ره گمراه

ولە

گفتند جماعتی که درویشانیم با زمره اولیای حق کیشانیم
چون نیك بدیدیم که بدکیشانند بی زار ز کیش ومذهب ایشانیم

وله

گفتند گروهی که بحق پیوستیم وز جام محبتش همیشه مستیم
چون در دلشان نبود جز وهم وخیال پیوند محبت ز همه بگسستیم

وله

گویند جماعتی که مردان رهیم دانای حقایقیم و مقصود دهیم
گفتیم که مار است خدا مقصد و مقصود
چون در صدد ارادت چهار دهیم

وله

دل گفت مرا وصال جانان هوس است بنمای رهی اگر ترا دسترس است
گفتم نرسد بواو وصلش عنقا پس چون برسد مرغ که اندر قفس است

وله

گفتند جماعتی که یاری داریم در خلوت از اغیار نگاری داریم
گفتیم که چون عروس قران باماست باشاهد مه وشی نه کاری داریم

وله

گفتم ز بلای نفس آسوده شدم واز غصه هست ونیست فرسوده شدم
شستند چو از دلم غبار غفلت دیدم که بصد گناه آلوده شدم

وله

گفتم که بهر علم و فن استاد شدم کامل شدم و قابل ارشاد شدم
پرسید ز من مسئله چون پیر خرابات وامانده شدم مورد ایراد شدم

وله

ذات تو منزه از چه واز چون است و از فهم صفات تو دلم پر خون است
گفتم که سخن کنم ز وصف روزی دیدم که صفاتت ز سخن بیرون است

وله

• تقدیر و قضای حق معما است تحقیق در این مقام بیجا است
تسلیم کنم از دل و جان هر حکم قضا که برسرماست

وله

چون نیست مرا بمنزلت دسترسی　　جز بانك جرس و یاطنین مکسی
پس من چه کنم چه چاره سازم که بسی　　فریاد کنم جواب ناید زکسی

وله

ترا گر پای لنگست و دل مات　　بمقصد کی رسی هیهات هیهات
اگر خواهی که راه حق بیابی　　برو چندی سفر کن در خرابات

وله

دانی که چرا عالم لاهوت طلسم است　　زیرا که در آن صقع نه رسم است و نه اسم است
بستند درش بر همه عالم امکان　　یعنی که از آن معرفتی نیست که قسم است

وله

بامید کسی نباید بود　　طمع از دیگران ندارد سود
چون امیدت بغیر حق باشد　　بسر نیاید برای تو مقصود

وله

نخواهی گر تو میخواهی خدارا　　مراد نفس خودرا وهوا را
خلاص از حیله شیطان نیابی　　مگر یکسو نهی نفس دغا را

وله

زچه یارب تو ما را آفریدی　　تو از ما جز بدی چیزی ندیدی
سلاسلها و غلهای جهنم　　برای ما ضعیفان آفریدی

وله

خداوندا تو شیطان آفریدی　　بجان ما تو محنتها خریدی
تو فردا میبری ما را جهنم　　تو را گویدهمی هل من مزیدی

وله

اگر رحمت تو زاپاینده باشد　　محبتهای تو با بنده باشد
چه پروائیست ما را ازجهنم　　ولی هر بنده شرمنده باشد

وله

هزاران جانور حق آفریده　　ولی انسان از آنها بر گزیده
چرا انسان ندارد قدر خودرا　　چه اندر ظلمت و غفلت خزیده

وله

شتابنده همه سوی تو باشند همه مشتاق بر روی تو باشند
اگرچه اختلاف اندر طریق است ولی سیراب در جوی تو باشند

ولـه

درسر با تو سفتنم هوس است راز دل باتو گفتنم هوس است
زین سرای خراب پرآشوب روبسوی تورفتنم هوس است

ولـه

بهر سودویدم فرازونشیب بیوی وصالش ندیدم نصیب
زهرکس بپرسیدم ازمنزلش ندادند من را نشان از حبیب

وله

هرچند خرابها دویدم از منزل او خبر ندیدم
گفتند بکوش تا بیابی کوشیدم من ثمر ندیدم

ولـه

بیا بیا که چه تو طلعت آفتاب ندارد
بیا بیا که ز حسن تو ماه تاب ندارد
بروبرو تورقیباودست کوته‌دار که آفتاب بلند استواحتجاب ندارد

ولـه

تراگروصل جانانت نصیب است میسر گرددت گرصدرقیب است
اگر وصلش ترا قسمت نباشد رقیبتو دراین مقصد حبیب است

وله

دلبرا دیدن رویت هوس است مردن اندرسر کویت هوس است
گرچه من‌رانه هوای و هوس است لیك ره‌برد بسویت هوس است

وله

همان مردیکه او بیکاره گرداست نه‌اهل بزم و نه‌اهل نبرد است
نه‌دارد حرفهٔ از پیش و شغلی نشاید در حقش گفتن که‌مرداست

ولـه

مرا باقصه مجنون چه کاراست چه‌عشق او بلیلی آشکار است
ولی من کشته عشق نهانم که‌ازشورش دل‌وجانم فکاراست

وله

گرفتم صبر کردم من بر آتش　　چگونه صبر ممکن بر فراقش
فراق دوستان بدتر ز آتش　　بنزد عارفان و اهل دانش

وله

رموز عشق جانا گفتنی نیست　　درعشق حقیقی سفتنی نیست
میان دوستان سری است پنهان　　که در دفتر قلم بنوشتنی نیست

وله

بدل من مطلبی بنهفته دارم　　بسی اسرارها نا گفته دارم
زحق باشد عنایتها به بنده　　بهر روزو بهر ماه و بهفته

وله

هر در که گشود است خدایا تو گشودی
هر راه که باز است خدایا تو نمودی
بگشای برویم همه در های عنایت
ای آنکه تو معبودی وهم معدن جودی

وله

تمام عضوتو در نعمت و ناز　　همه بر حکمت صانع هم آواز
ولیکن شکر این نعمت نکوئی　　شدی با کفرو با کفران تو دمساز

وله

بجای موی من اندر سرو تن　　اگر باشد زبان شکر ذوالمن
نه بتوانم بگویم شکر آن را　　برای نعمتی کو داده بر من

وله

هر آنکس که دارد بخود اعتماد　　مآل همه کار اوشد فساد
صلاح ار توخواهی مکن اعتمید　　بجز بر خداوند رب العباد

وله

خدایم که چیزم ز دنیا نداد　　هزارم بدل در و مرجان نهاد
نگشتم ز سویش بسوئی دگر　　چو قارون وشداد وچون قوم عاد

وله

ز بنده گر خدا خوشنود باشد　　هزارش از عنایت سود باشد
سزاوار است بنده از خدایش　　رضا باشد چه او مسعود باشد

وله

من که بخوابم همه در روز و شب	یکقدمی نیست مرا درطلب
کی بتوانم که بمنزل رسم	یا رسدم دست بدامان رب

وله

اذا ضاقت بك الاحوال یوماً	توجه کن سوی پرورد گاری
بفریادت رسد هر گه که دستت	فروماند زهر کاری و باری

وله

تودائم استخاره ازدلت کن	اگر فتوا دهد حل مشکلت کن
برای آنکه دل مرآت حق است
زهر آلایشی پاك این دلت کن

وله

همه اسرار حق در لاوالا است	دلمرا کشف این معنی تمناست
عروج عارفان درذکر یاهوست	وگرنه نام اوازجمله اشیاءاست

وله

نمیدانم نمیدانم کجائی	همی دانم که اندر جان مائی
من ازعشق توسوزانم چه مجنون	نمیدانم چنین با ماچرائی

وله

از آنروزی که افتادم بدامت	نیوشیدم زعشق تو مدامت
پیا پی بر دلم جام محبت	فرو ریزی توای عالیمقامت

وله

چنان گشته سیه این روزگارم	که نشناسم یمین را از یسارم
خداوندا دوم از لطف بگشا	وگرنه خواروزار و خاکسارم

وله

مرا امری است پنهان ای نگارا	نگو با اجنبی اسرار ما را
میان عاشق و معشوق سری است	نداند هر کسی سر خدا را

وله

چه رفتی ازبرم دل همرات شد	فدای عارض همچون مهت شد
مقیم استان در کهت شد	دل و جانا همه اندر رهت شد

وله

چنان در سر مرا سودای یار است
که سر دادن مرا اندك نثار است
بروی ماه‌و خورشیدم نظر نیست
در این عشق مجازی ننك و عار است

وله

دلی در عشق تو آشفته دارم هزاران نکته ناگفته دارم
کجائی دلبرا ای محرم راز همان رازی که من بنهفته دارم

وله

سینه من کعبه باشد کعبه باشد محترم
پس دلم در سینه باشد چون کبوتر در حرم
چون شکستی ایندلم کشتی توصیدی از حرم
کشتن صید حرم کفاره دارد لاجرم

وله

عاشقان گر عاشقی غوغامکن سرخود بر دیگران افشامکن
عشق اندر دل بود کی در زبان پس تو این فریاد وواویلا مکن

وله

تا نفس تو در رهت حائل امید وصال تست باطل
هرگز نرسی بوصل جانان تا دل نکنی از این حبائل

وله

من کیم تا از عشق لاف زنم یا که ادراك اینمقام کنم
عشق سری است دردل عاشق کی تواند بگوید آنکه منم

وله

هر علم که خوانده‌ام بهر نحو از منطق و حکمت وفن نحو
جز علم محبت تو ای یار از صفحه سینه‌ام شده محو

وله

گفتم منشین مقابل من شاید که روی تو از دل من
گفتا که بهر طرف شوم من باشد دل تو مقابل من

وله

برسید یکی ز اسم اعظم　　کان چیست که گشته است مبهم
گفتم که همان دل شکسته　　در نزد من است اسم اعظم

وله

هر کس که بود دلش شکسته　　هر در که بود بروش بسته
باشد بخدای خویش نزدیك　　وز جمله علایق است رسته

وله

هزارسال اگردرجهنمم سوزی　　هزارآتش سوزنده بهرم افروزی
هوای عشق تو از سر نمیرود بیرون
چه عشق مایه آزادیست و فیروزی

وله

ازهرره که مرابرند لنگم　　اما بره تو چون خدنگم
چون نام تو بشنوم بهر بزم　　در رقص و نشاط بیدرنگم

وله

ای حسن تو بهتر از فرشته　　دل ز آتش عشق تو برشته
برلوح قضای حق نوشته　　با مهر تو خاك من سرشته

وله

ای ذات تو از صفت مبرا　　وی وصف تو از بیان معرا
من وصف تو کی کنم که قطره　　فهمش نرسد بوصف دریا

وله

اگر همدرس مائی تو بشو اوراق باطل را
نیاور در سخن هرگز براهین و دلایل را
لباس عیش در برکن کلاه شوق بر سر نه
نپرس از قشری نادان رموز اینمسائل را

وله

چه بیرون ز کف کسی رشته شد　　خدا ناظر حال آشفته شد
چه مضطر شوی حق اجابت کند　　چنین در کلام خدا گفته شد

وله

اگر مسجدیرا توویران کنی　　به‌از آنکه‌یکدل پریشان کنی
میازار آن را که نانش دهی　　چرا سازی وبعد ویران کنی

وله

آنچه دارم برای تو دارم　　لیك از تو است آنچه من‌دارم
من ندارم زخود بخود چیزی　　من‌نگویم که ما ومن دارم

وله

فرو مانده‌در کارخودچون کند　　مگرآنکه روسوی‌بی‌چون کند
چه دستت زهرسوی کوتاه‌شد　　خدا بهرتو دست بیرون کند

وله

امیدت زهرجا چه‌ببریده شد　　بتأثیر صبح از شبت دیده شد
درا ازدرحق باخلاص محض　　که شرك خفی ناپسندیده شد

وله

بسی‌براموری دلم‌کشت‌عازم　　ولی منصرف شدبفسخ العزائم
خداکرارا ده کندمطلبی را　　شو دبی تامل چه‌حتم استولازم

وله

سر فرو برده در گریبانم　　وز عملهای خویش گریانم
همه عمر من خطا کردم　　اینك از این خطا پشیمانم

وله

اگر مستم‌زصهبای تومستم　　وگر هشیار در یاد تو هستم
همه‌عالم زهستی تو باشد　　وگرنه دل باینعالم نه‌بستم

وله

توفیق تو ار نگیردم دست　　فخرم بهمه جهانیان رست
گر روی تو لحظه بنگردد　　از جانب من شدم بسی پست

وله

هروقت که دلت‌شکسته باشد　　خاطر زبلات خسته باشد
امید که حاجتت بر آید　　ز این در که بروت‌بسته باشد

وله

باید که‌روم بسر که دوست اندوست که‌جان‌واین‌دل ازاوست
هرگز نروم ز در که او گر برکشد از سرمن‌این پوست

وله

چه شود ز بهر خدا دمی کرمی کنی و ترحمی
بدل شکسته ریش من بتکلمی و تبسمی

وله

این چشمه‌چشم من چه‌جیحون تا چند
درسینه‌و دل فکا که خون تا چند
هرچند بخوانمت نپرسی چونی سرکشته بینواچه‌مجنون‌تاچند

وله

بخنجر حنجرم گرپاره‌سازی روانم راز تن آواره سازی
زکویت دلبرا رو برنتابم ببوی آنکه دردم چاره سازی

وله

مشمر تو مراهیچ که من هیچتوم نامم بزبان مبر که‌بی‌پاوسرم
ازمنزل من مپرس‌هرگز که‌مرا کی‌خانه‌مرا بود که‌من‌در بدرم

وله

گرعاشق جمال خدائی‌زجان گذر دل‌رامکن‌اسیرعلامات‌سیم‌وزر
حق گر برای تست همه‌چیزهاز تست
گونیست مر تورا توذلیلی و دربدر

وله

منم آن طایر قدس یگانه که اندر عرش بودم آشیانه
ولی از گردش‌این‌چرخ کجرو فتادم در قفس چون مرغ خانه

وله

هرچه‌میخواهد دلم برضد کنی در خلاف خواهشم توجد کنی
هرچه‌میخواهی بکن برجان‌من جان ودل‌ازتست خودباخود کنی

وله

دل شیفته جمال یاراست اورا بکس‌دگر چه کار است
زهرار کف تست‌شهد شیرین شهد دگران چه‌زهرماراست

وله

بروی این زمین هرگز نه‌بینی منزل مارا
نظر یکدم ببالا کن به‌بین تومحفل ما را
مشو غره‌باین دنیا که آن ملك سلیمانی
همه برباد شد گویا نبوده‌اندرین‌دنیا

وله

اگر تو مظهری انوار تو کو اگر هم‌چون‌خری‌افسار تو کو
اگر تو تاجری سرمایه‌ات کو اگر تو شاعری اشعار تو کو

وله

اگررندی برو اندر خرابات وگر شیخی وقطبی کو کرامات
اگرفتوی‌دهی کو اجتهادت وگر تو سالکی طی کن‌مقامات

وله

گویند جماعتی که بت عین خداست
اینقول بنزد عارفان کفر و خطاست
مخلوق کجا وخالق‌لم‌یزلی کودرصفت‌وذات زهرعیب‌جداست

وله

بار دیگر آمدم‌مست و خراب ازمی وحدت‌نه‌از جام شراب
درضمیرم ره ندارد جز خدا جمله اشیاء بنزدم چون سراب

وله

درعشق‌توای یوسف کنعان‌چکنم در هجر توبادیده گریان‌چکنم
دانم که‌وصال‌تونگردد حاصل آخر توبگو بادل بریان چکنم

وله

نگشت حاصلم از درس وبحث جز موهوم
سپیده ماند مه صبح کی شود معلوم

ترا که کشف حقایق نگشت درهمه عمر
درخت هستی تو بی‌براست چون معدوم

وله

از برای کیست اینغوغای من	از برای چیست این هیهای من
گرنباشد آتشی در جان من	پس چرا سوزد همه‌اعضای من

وله

تا بکی من‌راز دل پنهان کنم	خویش راسرگشته جانان کنم
سینه‌را درعشق او بریان کنم	خویشتن رسوای این‌وآن کنم

وله

چرا یار دل سرکشته من	شدی چون طالع برگشته من
بریدی‌از جهان‌تو رشته‌من	نپرسیدی چه‌شد این کشته من

وله

یارا تو مرا بلای جانی	یا فتنه آخر الزمانی
چون‌وصل توام‌نشد میسر	خوش مردن من بناگهانی

وله

توای یارا همیشه یارمن باش	معین و ناصر اندرکارمن باش
که من‌رانیست‌جز کویت‌پناهی	تواندر هرغمی غمخوارمن باش

وله

طریق بندگی گم کرده تو	ره توحید را نا برده تو
همیشه زین سبب افسرده تو	نباشی زنده هرگز مرده تو

وله

اگر خواهی حیات جاودانی	بمیر از این تن‌و این زندگانی
علایق را وداع آخرین کو	حقایق را نگر تا می توانی

وله

اگر بودی مرارهروی مردن	نمی بودم مجال غصه خوردن
نمی‌بینم در این بازار دنیا	متاعی‌راکه باشد به‌ز مردن

وله

زمردن کم نشد سرمایه من　　اگر خوشحال شد همسایه من
بروز حشر اگر من زنده باشم　　شود معلوم قدر و پایه من

وله

برو دشمن مباش از مردنم شاد　　که بگذشته ز عمرم سال هشتاد
بترس از آنکه درسن جوانی　　کنندت ناگهان از بیخ بنیاد

وله

تو پنداری که من را نیست یاری　　هزاران دشمنان از هر کناری
ندانستی که یار من خدا بود　　که او بهتر زهر خویش و تباری

وله

خوش انوری که دستارش نباشد　　قبائی بر تن زارش نباشد
نه پیراهن نه جبه نه ردائی　　بجز غصه دگر یارش نباشد

وله

سحرگاهی دلم سوی خدا شد　　زدرگاهش مرا زآن سو ندا شد
که من بر بنده ام اندم شوم دوست　　که او رنجور در درد و بلا شد

وله

سحرگاهی دلم با سوز و آهی　　روان شد سوی درگاه الهی
همی گفتم الهی یا الهی　　بامید تو کردم من گناهی

وله

سحرها با خدایم راز باشد　　در رحمت برویم باز باشد
نخواهم از خدا زری و سیمی　　مگر لطفش مرا دمساز باشد

وله

بوقتی از جفا روزم چه شب شد　　سحرگاهش دلم در سوز و تب شد
نکردم من دعای بد بدشمن　　ملایك زین تحمل در عجب شد

وله

ندارم کینه با دشمنانم　　چه من من از شر ایشان در امانم
تو هرچه بد بگوئی من همانم　　همانم همانم من همانم

وله

برو دشمن تو فکر خویشتن کن
زدستت هرچه‌می آید بمن کن
مرا جزطاعت از یزدان نباشد
تو خودرا ز این‌اسیر اهرمن کن

وله

شبی بیداری من تا سحر شد — زکـید دشمنی جانم خبر شد
بدل ملهم شدم از حضرت حق — که ایندم دشمنت‌اندرسقر شد

وله

برو دشمن که دیوت یار بادا — که جام دولتت سر شاد بادا
مرا بگذار تا باشم غمنده — که‌یارم هرزمان‌غم خوار بادا

وله

تومیگوئی برایم آنچه‌خواهی — زنقص‌و عیب‌و بهتان ومناهی
نمیگویم‌برایت زشت و زیبا — چه اندر چشم من مانند کاهی

وله

مرا یکدشمنی اندر کمین شد — بحمدالله که در زیر زمین شد
خداوندش بزودی شر نگون کرد
ندانستی چرا کارش چنین شد

وله

خداوندا پریشان کن توحالم — اجل‌نزدیك کن‌بشکن تو بالم
که‌تاراحت‌شوم‌ازدست این‌نفس — نیفزاید مرا وز رو و بالم

وله

نمی خواهم زتو ملك وسپاهی — نه‌حشمت نه جلالی‌و نه جاهی
همی خواهم زتو که گاه گاهی — بسوی من کند لطفت نگاهی

وله

خداوندا بلاهوت تو سوگند — همی خواهم‌نجات از توازین‌بند
بکام من دراین ایام مردن — مشهی‌تر بود ازشکر و قند

وله

الاای مرك امدادی بمن کن　　زراه مرحمت دادی بمن کن
مرا آسوده کن ازدام هستی　　در این‌زودی توفریادی بمن کن

وله

نخواهم زنده باشم در زمانی　　که خواهم ازلئیمی گرده نانی
ولی تو آبروی خود بریزی　　بنزد هر لئیم پست و دانی

وله

الاای مرك تاکی عشوه وناز　　بروی عاشقان درراتو کن باز
همه مشتاق دیدار تو باشیم　　تودر بربسته بر روی ماباز

وله

چه رستم‌زین‌جهان‌مرگم‌مبارك　　چه جستم‌زاین‌وآن‌مرگم‌مبارك
چه‌شد دردم بجان‌مرگم‌مبارك　　چه گشتم نا توان مرگم‌مبارك

وله

تو ای محبوبه سیمین تن من　　مکن گریه برای مردن من
در این مردن مرا صد خنده باشد
مرا این مردن است چون خفتن من

وله

سحرگاهی بتوفیق الهی　　شنیدم ذکر هو ازمرغ‌و ماهی
بگوشم‌شدندا از عالم غیب　　که‌ای‌سالك‌زمن‌خواه‌آنچه‌خواهی

وله

زآه‌گرم شبخیز آن‌حذرکن　　خدا را وقت‌رب لا تذر کن
چه افتادی دراین فتنه‌بناگاه　　از این فتنه رفیقانت خبر کن

وله

مرا درهرشبی اندرسحرگاه　　مناجاتیست در درگاه الله
ندارم حاجتی درکار دنیا　　چه دنیایم شود فانی بناگاه

وله

توتا سیری‌ندانی گشنه‌چون‌است　　ندانی‌حال‌اوچون‌واژگون‌است
توگرعاشق نباشی‌حال عاشق　　کجادانی دلش‌جیحون‌خون‌است

وله

خداوندا زتو احسان کفایت برای آخرت ایمان کفایت
برای دنییم باشد قناعت عوض از لؤلؤو مرجان کفایت

ولـه

ندارم از خدا هر گز شکایت همی خواهم از او لطف و عنایت
زاحسانش همی دارم خجالت که او احسان نماید من خیانت

ولـه

اگر در به بندی تو بر روی خویش نه بیگانه را ره دهی تونه خویش
گریزی تو از روزی سر نوشت بیاید بنزدت زپی یا به پیش

وله

پس از هشادسالم این هوس چیست مرااین بندو قید واین قفس چیست
همان به گز جهان من بار بندم بغیر از مردنم فریاد رس چیست

وله

خوشا آنان که پیش از ما بمردند غم این روزگار ما نخوردند
ندیدند آنچه ما دیدیم ازخلق هزاران رنج از این مردم نبردند

وله

اگر افتد ز بالا پاره سنگی خورد بر فرق کر یا پای لنگی
همیشه عادت دنیا چنین است که با آزادگان دارد دو رنگی

وله

این عمارتها که بیخود ساختی بهر عیش دشمنان پرداختی .
جمع کردی مال دنیا سیم و زر در سر شطرنج دنیا باختی

وله

سحرگاهی بگوشم شد سروشی که گر شاهی و گر پشمینه پوشی
نمانی در جهان جاوید هرگز ز جام مرگ می باید که نوشی

وله

عجب دارم من از دونان غافل که میبینند پی در پی قوافل
همه سوی فنا رانند مرکب نمیمانند از طی مراحل

وله

صلاح کار ما درتنگدستی است چه درو سمت هزاران نادرستی است
بسی نا دار کز دارنده بهتر بسی آن نیستی بهترزهستی است

وله

الهی رحم کن بر این شکسته که راه چاره‌اش هرسوش بسته
ندارد چاره ای جز درگه تو که هستی مرهم هر جان خسته

وله

گذشت از عمر من هشتاد و یکسال ندیدم حاصلی از قیل جز قال
نه بهر آخرت چیزی مناسب نه از دنیام چیزی هست از مال

وله

پس از هشتاد سالت این هوس چیست
نوای عاشقی آیا عجب نیست
هوای نفس و حرص تو بدنیا بی لذات رفتن از ادب نیست

ولـه

تو تا چند دل برجهان بسته ای قرین غم و آز خر جسته ای
بکن دل از این حبس تاریك و تنگ
نبندد بر آن دل مگر خسته

ولـه

خدایا تو خدا ما بندگانیم بخود مرده ز تو ما زندگانیم
اگر ما مجرمیم از دوستانیم ز ما گر معصیت بینی همانیم

ولـه

اگر راه خداداری تو در پیش ز کید دشمنان هرگز میاندیش
قناعت کن بهرچه میدهد حق اگر کم میدهد یا میدهد بیش

ولـه

بترس از آنکه ترسد از خدایش مشو ایمن ز تاثیر دعایش
ز انکه او نمیترسد خدا را مشو غافل ز تزویر و بلایش

ولـه

امید نا امیدان جز خدا نیست بدون حکمتش مطلب روا نیست
بسی مطلب که شرط او دعا شد
و گر نه حاجتی در این دعا نیست

ولـه

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
مکن احکام قرآن را فراموش
بکن در امر دین جدی و جهدی
چه خاصیت ترا خار بدن گوش

وله

در همه حالی خدا چون یار ماست
ذکر نامش رونق بازار ماست
فکر ما در کار ما آزار ماست
کار ساز کار ما در کار ماست

وله

اگر در سر تورا شوری نباشد
بهای تو بجز موری نباشد
اگر درسر تو را شوری ز عشقی است
بجز معشوق
منظوری نباشد

وله

همی خواهم که رو سوی تو آرم
نظر در طلعت روی تو آرم
ولی کو چاره از دست رقیبت
نمی خواهد که رو سوی تو آرم

وله

خداوندا همی خواهم که دایم
بذکر تو شوم مشغول و قائم
ولی شیطان براه تو نشسته
بصد افسون مرا باشد مزاحم

وله

دل از این دار فنا برداشتم
در رهش دادم هر آنچه داشتم
کاشتم در مزرعه دل معرفت
پس درو کردم هر آنچه کاشتم

وله

من نمیخواهم ز تو جاه و جلال
من همیخواهم ز تو رزق حلال
چون میسر نیست اندراینزمان
مرگ را بفرست بی رنج و ملال

وله

مخور غصه در این دنیاو مافات
چه باشی سالم و خالی زآفات
غم دنیا تو را پا بسته دارد
برو بیرون کن ازسراین خیالات

وله

سراسر عیش تو اندر زوال است
علوم رسمیت وهم وخیال است
نمیماند کسی با من بجز حق
کذات اوقدیم ولا یزال است

وله

برای جاهلان انواع نعمت
فراهم کرده‌ای بی رنج وزحمت
بروی عاقلان هر در ببستی
همه در رنج و محنت چیست حکمت

وله

شبی خفتم پریشانحال وغمناك ز حقد و کینه کردم سینه راپاك
شنیدم هاتفی میگفت در خواب مباش اسرار مردم را توهتاك

وله

در این زمان خدای غریب و بنی غریب
احکام شرع جمله غریب و بنی غریب
عالم غریب وزهد غریب و وفاغریب
سالك ز هر غنیمت دنیاست بی نصیب

وله

غم عالم همه اندر دل من خداوندا تو بگشا مشکل من
علاج درد من جز مردنم نیست امان از طالع نا مقبل من

وله

همه مردم گریزانند از مرك پریشانند و دل لرزانند ازمرك
بغیر از اولیای حق که دائم همه مشتاق وخرم جانندازمرك

وله

چه بر اسب چوبی‌شوم‌من‌سوار روم سوی آنمنزل مور ومار
نپرسد ز احوال من هیچکس تفو بر تو ای دهر بی اعتبار

وله

شکفتیدن من از این روزکار که کشته‌عزیزان‌همه‌خواروزار
پراکنده گشتند و برهر طرف بگریم بر ایشان چه ابربهار

وله

مکن تکیه تو برعهد زمانه مگو هر گز سخنهای زنانه
دلم افسرده و شادان نگردد ز آواز نی و چنك وچغانه

وله

ای عدمم بهتر از این هستیم هوش نیایم اگر از مستیم
عمر عزیزم چه بغفلت گذشت به ز عدم کی شود این هستیم

وله

خداوندا بحق ذات پاکت ترحم کن براین‌یکمشت خاکت
هزاران معصیت کردیم لیکن اگر بخشی‌تو ما رانیست‌باکت

وله

قوام دین و دولت از نظام است دوام عیش‌ونعمت‌ازنظام است
پریشانحالیت از بی نظامی است رواج شرع‌و ملت‌ازنظام‌است

وله

تو نعش خویشرا در آب بینی	خیال و وهم خوددرخواب‌بینی
همه اسباب دنیایت چه‌خواب‌است	نشاید خویش را بی‌تاب بینی

وله

سراسر فکر ما در خورد وخواب است
تمنا های ما اندر سراب است
همه اندیشه در تعمیر این کاخ	نمیدانیم کین دنیا خراب است

وله

مجو تو آب خوش اندرسرابی	مکن مسکن تودر کاخ خرابی
مگر نشنیده ای بانك فرشته	لدو للموت وابنو للخرابی

وله

شنیدم هاتفی میگفت درشب	که سوی‌دوست‌تو میبروواربب
تو هر حاجت که داری از درش خواه
اگر محروم گشتی تو که فاذهب

وله

مزن بر هم ز مرغی آشیانه	مگیرش باز تو از آب ودانه
متاعی گر ز مظلومی ببینی	مگیر از وی بضرب تازیانه

وله

چونکه بختت بلند باشد و یار	وفق مقصود تو شود هر کار
چون که بختت بداست وناهموار	همه کارتو هست بی هنجار

وله

کرده من را حقیر و بی مقدار	گردش روز کار کج رفتار
ورنه آئین سروران دانم	همه کار من است بر هنجار

وله

غرض از هستیم ترویج‌دین‌است	وگرنه دشمنم اندر کمین‌است
نداد او مر مرا حظی ز دنیا	برای آنکه صدحکمت‌دراین‌است

وله

آنکس که‌رهش‌بسوی حق‌بازنشد	باگریه وسوز وآه دمساز نشد
در خلوت انس محرم راز نشد	در عاقبت کار سر افراز نشد

وله

آنچه از روز تو گذشت گذشت	ازخسارات واز تجارت رشت
روز فردات را نداند کس	ز اهل‌این خانه تویابخانه‌دشت

وله

مرا راحت در این‌دنیام خواب‌است ولی خوابم پریشان‌وخراب‌است
سراسر کاردنیا هم چه خواب است که تعبیر همه یوم‌الحساب‌است

وله

مرا شوقی است بی حد سوی جانان
چه تشنه سوی آب اندر بیابان
نباشد هیچ پروایم ز مردن اگر وصلش شود حاصل به آسان

وله

ز پیشینیان هیچکس زنده نیست ولی نامشان درزمان‌مرده‌نیست
بکوش ای برادر تو بر نام نیك
که هر گز نکو کار شرمنده نیست

وله

راحت مرد در رضای قضاست ورنه کارش پریش وبی سروپاست
صبر اندر مصیبت و سختی از مقامات دوستان خداست

وله

تکیه بر هیچکس نباید کرد غم دنیای دون نباید خورد
آنچه خوردی گذشت‌و باقی نیست هیچکس زینجهان خزانه نبرد

وله

پای بند تو گفتگوی تو است باعث هتك و آبروی تو است
تا توانی سخن مکن با کس کین سخن کاشفی ز توی‌تواست

وله

چون گرد جهان بکام دشمن بر شد ز شراب جام دشمن
گفتم ز چه کشتیم بزاری گفتا که برای کام دشمن

وله

خوش آنروزی که عمر من‌سرآید ابو یحیای ما از در در آید
کنم با او شکایت از گذشته اگر لطف خدا با من بر آید

وله

شب همی خواهمش که روزشود بو که در روز راحتی یابم
چون شود روز گویمش شب‌شو شاید اندر شب استراحتی یابم

وله

گر مرا اختیار می بودی من نمی آمدم در این دنیا
لیك من را بقهر آوردند تا کشم باز رنج و دردو عنا

وله

گر بدانستمی که دنیا چیست غیر درد وبلا دمادم نیست
من نمی آمدم بپای خودم اندر این منزلی که جز غم نیست

وله

ای خدایا درد من راچاره‌کن زین قفس یا رب مرا آواره کن
یعنی از این هیکل خاکی‌من رشته های نفس من را پاره کن

وله

مرا این زندگانی قید و بند است
و گرنه همت من بس بلند است
همه اسباب دنیا گر بدانی بنزد اهل دانش ریشخند است

وله

خوش آن لوح دلیکو ساده باشد ز هر میل و هوس آزاده باشد
نخواهد در طلب جز دیدن یار برای مرك او آماده باشد

وله

خوشا آندل که‌زارو خسته باشد ز هرفکر و خیالی‌رسته باشد
نجوید در تکاپو جز درحق برویش هر دری که بسته باشد

وله

مرا بتی است که او میفریبد انسان را
مرا بتی است که ره میزند مسلمان را
مرا بتی است که میگویدم بهر شب و روز
مرو براه خدا و مخوان تو قرآن را

وله

مرایك دشمنی درقصدجان‌بود همه عیب منش ورد زبان‌بود
خداوندم بزودی بردجانش بسوی دوزخ او را بیگمان بود

وله

مرا باشد شکایتها ز پیری بسی دارم جنایتها ز پیری
ز پیری‌تو خبرهرگز نداری بپرس از من حکایتها ز پیری

وله

چه دلبندی نوای بلبل ببستان　　　که آمد فصل سرمای زمستان
کجا شد گل که با او عشق ورزی　　　کجا رفتند یاران گلستان

ولـه

همه روزگارم بسختی گذشت　　　ندیدم بری من ازاین هفت وهشت
گرفتم که کشتم همه روی دشت
چه مردم چه حاصل از این زرع و کشت

ولـه

بسی دیده‌ام عزت و جاه و مال
که باقی نمانده است در این محال
اگر پیر زالی و گر پور زال　　　شوی زیر سم جهان پایمال

ولـه

چون گردش چرخ بی‌مداراست　　　ما را بچه چیز اعتبا راست
نه عزت و جاه را دوامی　　　نه عهد زمانه بر قراراست

ولـه

پس از هشتاد واندم ماه من نیست
توانائیم اندر جسم و تن نیست
تمنائی ندارم غیر مردن　　　مراجز آن جهان دیگر وطن نیست

ولـه

نفس انسانیست عیسی تن خرش　　　تو زکاه وجو کنی پر آخورش
لیک ازعیسی نمیپرسی توحال　　　نی کنی رحمی بجسم لاغرش

ولـه

از پس امروز گر فردا نباشد　　　لوای عدل حق بر پا نباشد
اگر ظالم دراین دنیا نباشد　　　کمال اولیا پیدا نباشد

ولـه

راهی بسوی فنا اگر بود　　　خوشحال بدم که خواهم آسود
لکن چکنم که بعد مردن　　　صد آه بیایدم که پیمود

ولـه

چه رفت از تو تمیز و عقل و هوشت ندای ارجعی آید بگوشت
هزاران غله گر انبار ریزی نشاید تا نگیری راه موشت

وله

چه من آوارهٔ آوارهٔ نیست بتن پیراهنی جز پارهای نیست
بهر جا میروم جان همرهم نیست بغیر از مردن من چارهای نیست

وله

افسوس که عمر من تبه شد هم نامه من پر از گنه شد
می خواستمی که خوب باشم اما دلم از گنه سیه شد

وله

پلنك اجل چون در آیدزدر نماند برایت نه فر و نه کر
بدر آیدت نا گهان بی خبر بکارت نیاید تفنك و سپر

وله

چون قلم بردست دشمن او فتد از برایت چه نویسد غیر بد
فطرتی کواز ازل بدبوده است اقتضای او نباشد جز حسد

وله

من خواسته بودم که دمی پاك شوم
چون عیسی مریم بر افلاك شوم
لیکن چکنم هستیم آمد حاجب نگذاشت مرا که یکدمی پاك شوم

وله

تا کی بکنم جان و نیاید بیرون از این قفس تنك که گیرد هامون
هشتاد و سه سالست که جان میکنم آخر
ای مرك خبر نیست تو را از دل پر خون

وله

بهر روز و شب راه پیمودمی زهر خرمنی خوشه بر چیدمی
نیاسودم از غم بعالم دمی چه خوش بودمردن که آسودمی

وله

من نکردم بدی بهیچکسی لیك از هر کسم رسید بسی
گر بکس بد کنی مباش ایمن که گزندت رسد زدادرسی

وله

هزاران رازگردرپرده‌دارم بسینه آتشی سوزنده دارم
در این ره گر هزاران دزد باشد
همیشه خاطری آزرده دارم

وله

من آنکسم که ندانسته و نمیدانم
مراست جهل مرکب ز بس که نا دانم
کجا روم چکنم هیچ من نمیدانم
ولیك مردم نادان گمان کنند که دانم

وله

چونکه سودی نیستاندربودما هست نا بودی کمال‌سود ما
ایکه هستی واقف از احوال‌ما رحم کن بر حال‌نامسعود ما

وله

نخوانده مرو بر در خانه ای چه خویش تو باشدچه بیگانه‌ای
مران سائلی را بقهر از درت اگر چست وچالاك و فرزانه‌ای

وله

بفضل خداوند قیوم وغالب ز شاهو وزیری ندارم مواجب
نه آبی نه ملکی نه باغی نه راغی
نه اسبی نه قاطر نه یاری مناسب

وله

اگر تنگدستی تورا دست داد بیاور ز حال فقیران تو یاد
چه سیری ز گشنه نداری خبر کرم کن تو بر گشنگان‌ای‌جواد

وله

تو را وسواس بی حد در نماز است
در وسواس در تطهیر باز است
چرا در خمس و در رد مظالم خیالت ثابت وبس‌سرفراز است

وله

اگر یاران تو بسیار باشند حذر کن‌زآنکه ازاشرار باشند
اگر دنیا تو را باشد مساعد از این یاران تو بسیار باشند

وله

مریدان را بدان کاندر شداند | ترا باشد بمال خود مساعد
مرید این زمان ازخواهش او | اگر سر تافتی گردد معاند

وله

مریداین زمان را قصد نان است | مرادش زاول ومن بعد نان است
مرادش ازمرادان نان وحلواست | مثال سك كه قصدش استخوان است

وله

نمیخواهم مریدی را که نانش | مراد است واوادت در زبانش
نمیخواهم مریدی را که دانم | ز من خواهد صلاح خانمانش

وله

مریدآن است کز بهر مرادش | فراهم آورد اسباب زادش
مراد آن است کز بهر مریدش | فراهم آورد زاد المعادش

وله

میان هر هزاری یکمرید است | که اخلاصش همیشه درمزید است
بظاهر میکنند اظهار اسلام | بباطن هریکی همچون یزید است

وله

مریدی کو برای حق صبوراست | ز خواهشهای نفسانی نفور است
مرادش جز مراد حق نباشد | قلیل من عبادی الشکور است

وله

عبادت کزبرای قصر وحوراست | منافی با خلوص واز قصور است
غرض ازاین عبادت قرب حق است | نه سکنای قصورو وصل حوراست

وله

مرا بااین خروگاوان چکاراست | مرا با لشکر شیطان چکاراست
مرا با مردم دیوان چه کاراست | مرا باحاکم وسلطان چه کاراست

وله

تو مکن بر حکم تقویم اعتماد | جز بتقویم خداوند عباد
غیب را جز حق نداند انه | یعلم السر و یهدی للرشاد

وله

نباشد از قوانین کیاست | بر این خرهای بی دانش ریاست
همه روزو همه شب در مرارت | همه کارت شود اندر خساست

وله

همه کس طالب رسمی ونامیست　　همه جوینده شأن و مقامیست
همه اندر پی صید شکاری　　ولکن هرکسی را فخ ودامی‌است

وله

ایکه از زنف میخوری شب وروز　　می نترسی ز آتش جان سوز
چونکه دانست خرکه خرزهره　　میکشد برگلش نزد خر پوز

وله

گواه هر محبت این دل تست　　چه این دل کاشف هرمشکل تست
عداوت گرچه او امری نهانست　　ولی این دل گواه عادل تست

وله

دل خوش درجهان هرگز نباشد　　بجز آفات جان هر گز نباشد
همه عیش ترا طیش است از پی　　چه راحت در میان هرگز نباشد

وله

مکن مدح کسی‌را تا بمیرد　　زپس حالش چه دانی نیك یابد
بسا خوبی که شك درخوبیش نیست　　بروزی میشود ملعون سرمد

وله

نمی ترسم من از شاه و وزیرش　　نه از سردار و سالار و امیرش
بلی ترسم من از آه فقیری　　که لرزد عرش اعظم از نفیرش

وله

اگر خواهی خدایت یار باشد　　بهر حالی ترا غمخوار باشد
تفقد کن تو از حال فقیری　　که او دوچشم مردم خوارباشد

وله

من از دشمن نمیترسم چه‌دشمن　　ندارد پاس او از حرمت من
ولی رنجیده ام ازدوست بسیار　　چه داند حرمتم از وجه احسن

وله

جوانی که بی‌شرم و بد خو بود　　هوایش همیشه بهر سو بود
در حسن او سرزند بر قمر　　مخوانش توخوش روکه بدرو بود

وله

جوانیکه نشنود از پیر پند — رسد از حوادث باوصد گزند
آفات دهرش نباشد گزیر — اگر چه بباشد بر آتش سپند

ولـه

گر تو آدمی ز اهل بهشتی — چه آدم زادهٔ و خوش سرشتی
ولیکن شرط آن باشد که چون او — صفی گردی وگرنه خاك وخشتی

ولـه

مسلمانا اگر گشتی چه سلمان — روا باشد که گویندت مسلمان
وگرنه هرچه میگوئی دروغ است — اگر گوئی که هستم همچه سلمان

ولـه

دوست آنکس شد که دوست افزو نکند — نه دل مردم ز دستت خون کند
صد هزارت دوست باشد کم بود — لیك یکدشمن دلت محزون کند

ولـه

یکی سك بشیری بدشتی گذشت — ازاو خواست کشتی گرفتن بدشت
بغرید شیر و بگفتا که رو — مرا عار آید ازاین هفت وهشت

ولـه

تودر حال غضب همچون سك مست — نه سر از پا شناسی تو نه از دست
اگر در آینه رویت به بینی — در اینحالت بسی زشت است وهم پست

ولـه

الهی آشنای تو غریب است — ز نعمتهای دنیا بی نصیب است
ولی بیگانه ات معروف دوران — بهرجا میرود بازین وزیب است

ولـه

همه درد و بلای رنج بر ماست — نقیض آنچه میخواهم مهیا است
گر خواهم غذا صد فقر آید — اگر خواهم دوا صد گونه بلو است

ولـه

الا ایصاحب محراب و منبر — همین داری تو از ارث پیمبر
گمان داری که او را جا نشینی — کجا شد علم و تأییدات داور

ولـه

گر تو انسانی نه انسانی بتن گر ز توخواهد لحاف و پیرهن
بلکه انسانی بنفس ناطقه چه ازاوباشد همه این ماومن

وله

الا یا خادم الجسم الکثیفی چرا غافل از این نفس لطیفی
اگرجسمی شود فربه‌چه حاصل برای صاحب نفس ضعیفی

وله

تیری که‌از کمان‌فلك بردلم‌رسید بی اذن‌و بی‌اراده‌حق کی‌الم‌رسید
گر صدمهٔ رسد بتنم از قضای اوست
آنچه مقدر است نه افزون نه کم رسید

وله

بقهرولطف ایزد برقراراست مرابا دوزخ وجنت چه‌کاراست
وگر سوزد بمهرش یا نوازد بلطف خویش‌اورا اختیاراست

وله

مرا یارب مگوراحت روانیست مرا قسمت‌بجزدرد وبلا نیست
مرا گوئی که صابر بربلا باش مرا این‌صبر کردن ازجفانیست

وله

آنکه‌را طبع وخوی بد باشد طمع و حرص وهم حسد باشد
نقد اندرجهنم است و عذاب این عذابیکه تا ابد باشد

وله

تاتو می‌خواهی‌مرا خواهم ترا ورنه ازمن دورباش ولن‌تری
گرمرا تودوست داری لاجرم دوست دارم درحقیقت من تورا

وله

چه یاری زیارش شود درگله که یا تنك گردد از اوحوصله
نشاید که گردد از اوبر کنار و یا بگسلانند از او سلسله

وله

به بدگو گو که بدگو هر چه خواهی
نمی ماند تو را جز روسیاهی
بتو بادا هزاران لعنت حق　　　تورا لعنت کند هر مرغ وماهی

وله

عجب دارم از حالت مفلسی　　　که دارد شکایت ز مردم بسی
ندارد خبر از قضا و قدر　　　وگرنه نرنجد ز دست کسی

وله

هر چند که دشمنم هزار است　　　غم نیست که یار کردگاراست
از خصمی دشمنان نترسم　　　دردست مرا چه ذو الفقاراست

وله

هر چند که فصل نو بهار است　　　الحان ترنم هزار است
لیکن چکنم خزان عمرم　　　با محنت و درد در کناراست

وله

ندارم از خدا هرگز شکایت　　　چه می بینم ازاو چندان عنایت
ولی دارم شکایت بی نهایت　　　ازاین بی مذهبان بی درایت

وله

چرا بنده کند از حق شکایت　　　نباشد نعمت او را نهایت
اگر اندر بلایش صابر آید　　　به بیند ازخدا چندان عنایت

وله

ندیدم با وفا تر از تو ای غم　　　که هستی هرشب وروزم وهمدم
نمیگردی جدا ازمن شب وروز　　　ایا غم محرم من مرحبا غم

وله

چه افکنداز سینه‌ام ز آتش غم　　　چرا خلق کردی عذاب جهنم
عذاب جهنم چه ازعدل تست　　　فیاربنا ارحم ویا ربنا ارحم

وله

اگر خودبینی و گوئی که هستم دگر هرگز مگو من حق پرستم
هوای نفس را چون بر شکستی
توانی گفت من بت را شکستم

وله

من از این دشمنان آشکارا نمیترسم ندارم هیچ پروا
ولی ترسم من از یار منافق
که در دل باشدش صد گونه شحنا

وله

بهر خانه باز در درمشو در اصطبل بی‌در توچون خرمشو
اگر صاحب خانه ات کرد دعوت
تو تنها برو با برادر مشو

وله

بنا کس شنیدی حسد برده کس چه عنقا حسد کی برد بر مگس
غنی بر گدا رشك هرگز نبرد
ببالا تر از خویش رشك است و بس

وله

سیه کار را عاقبت بد بود عقوبت برایش چو بی حد بود
به نیکی تو عادت کن و غم مخور
که یك نیکئی در عوض صد بود

وله

یاری که مرا بنان و دوغ است اظهار محبتش دروغ است
من تجربه کرده‌ام همه خلق چون نقش حدار بی‌فروغ است

وله

زبان حال بود افصح از زبان مقال
فعال نیك به است از مقال در همه حال
بکن تو کار و میاور بگفت آن کارت
بسی قبیح بود قول نیك و بد افعال

وله

میافکن تو بار خودت بر کسی | چه سنگین بود بار تو یا خسی
بزرگان دین رنج بر خود نهند | نگیرند منت ز هر نا کسی

وله

اگر پرسی از اسلام کان چیست | همان چیزیست کاندر عصر ما نیست
چه تاریخش همان ده و شش آمد | ز بعد یکهزار و سیصد و بیست

وله

گر روش این است در این روزگار | ما بچرائیم در این مرغزار
رسم شریعت همه بر باد رفت | وای بر این مردم نا پایدار

وله

شهر چه امن است و بدان استوار | شکر خدا را تو بجان میگذار
نعمت مجهول تو دانی که چیست | صحت ابدان و امان در دیار

وله

جوانانی که مغرورند و جاهل | نمی گیرند پند از پیر کامل
نمی پرسند هرگز از مسائل | اساس کارشان سست است و باطل

وله

ز ناداری مرا صد شکر باید | چرا دلرا دوصد تکلیف دارد
نه خمسی هست برمن نه زکوتی | که تا بر من کسی ایراد آرد

وله

ندارم خبر گرچه از علم غیب | ولی گفت من هست بی شك و ریب
بیاید زمانی که این خلق زشت | بگیرند شرع نبی را بعیب

وله

ترا خواهم اگر من را تو خواهی | نخواهم من ترا گر تو نخواهی
اگر تو شاه باشی من رعیت | ندارم اعتنا با آنکه شاهی

پایان

۱۷۵ وله

لقای دوستان بهتر زشهد است خصوص آن دوستی کوتا زه‌عهداست
لقای دشمنان چون زهر مار است خصوص آن دشمنی کز عهد مهداست

ولـه

کند هم جنس باهم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز
در این عالم بد وخوب‌اند باهم بروز حشر میگردنـد ممتاز

ولـه

فساد دین ودولت درجدال است خصومتها همه ازقیل وقال است
خصومت میفزاید زنگ دل را محبت کن که آن آب زلال است

ولـه

سرایت کرده در اجزای عالم تقلب سیما فرزند آدم
ندیدم هیچکس را بی تقلب پس از صد امتحان والله اعلم

ولـه

مکن هر گز امانت را خیانت بسی درحفظ آن میکن عنایت
تو مال غیر را بهتر ز مالت نگهداری نما و کـن رعایت

ولـه

ندارم صاحبا از تـو شکایـت که بد کردی بمن تو بینهایت
ولـی دارم شکایت بی نهایـت که بفریفتی مرا تو در بدایت

ولـه

تو بنداری جراحات ازسنان است ویا شمشیر یا تیر وکمان است
ولیکن زخم کاری اززبان است که لایلتام ماجرح اللسان است

ولـه

فساد عیش دنیا از لجاج است چه ازحاجی یا ملا سراج است
مکن اصرار در خصمی بمردم که این‌اصرارت ازسوءالمزاج‌است

ولـه

کلید معصیتها چون دروغ است / رخ کاذب همیشه بی فروغ است
تو ای جان برادر راستگو باش / چه رسوائی تو از این دروغ است

۵۸۰ وله

بهر حالی خدا را در نظر دار / فراموشش مکن زینهار زینهار
اگر باشی توانکر یاد او باش / فقیران را نوازش کن بایثار

وله

ما را بکسی خصومتی نیست / از ما بکسی اذیتی نیست
خواهی که مقام من بدانی / بر هیچکسم مزیتی نیست

وله

ز شر اهرمن یعنی ز شیطان / گریزان شو تو اندر حصن سبحان
وگرنه دزدد از تو نقد ایمان / بگرداند تو را از اهل نیران

وله

من آن مستم که هشیاری ندارد / من آن خوابم که بیداری ندارد
هزار افسوس برهم چین کسی باد / که خواهد مرد وغمخواری ندارد

وله

نکوئی اعتقاد من بجادو است / چه جادوگر نکوهیده زهرسو است
اگر خواهی بدانی چیست جادو / همان افسانه نمام و بدگو است

وله

هست علامه زمان مهجور / گر نباشد برای او زر وزور
جاهلی گر بود ملی و قوی / میشود زود این زمان مشهور

وله

ای که گفتی که قدر مرد بعلم / این سخن نیست نزد من معلوم
اینمطالب در آن زمان بوده / لیك در این زمان همه موهوم

وله

ای که گفتی که قدر علم بمال　　علم را نیست قدر یك مثقال
احترامست زمال باشد و بس　　تا توئی در میان این جهال

ولە

مرا بتجربه معلوم شد دراین ایام　　که دشمنان خدایند مردمان عوام
طریق شرع نخواهند اعتنا نکنند　　بنائبان رسول و بنائبان امـام

ولە

احمقان منع کنندم که زر و مال ندارم
خانـه و مزرعه و کوشش و چنگال ندارم
لیك من شکر کنم از دل وجان خالق را
که طمع هیچ در این مردم ارزال ندارم

٥٩٠　　ولـه

هـزار بار بنالـم ز دست دشمن و دوست
چه هرچه بر سرم آید زبد سگالی اوست
نفاق مردم نادان بهـم زنـد همه کار
فدای آنکه مرا روبرو خصیم و عـدوست

ولـــه

دیدی که فلك بمن چها کرد　　از کینه خـود بمن جفا کرد
من خواسته بودم انـزوا را　　نامم ز عناد بـر مـلا کـرد

ولە

فریاد و صد آه وفغان از دست اهل این زمان
از دست اهل این زمان فریاد وصد آه و فغان
از ظلم این لا مذهبان بازیچه شد شرع خدا
بازیچه شد شرع خدا از ظلم ایـن لا مذهبان

ولە

من همی خواهم زتو دیدار تو　　من نخواهم درهم و دینار تو
هر زیارت بهر حق شد شد نکو　　آنچه بهر مال شد آن عار تو

ولــه

منه بر مردمان بار گـرانت — بجان خود بنه خسر و زیانت
عزیز بی جهت راحرمتی نیست — چه باشد فضل تو بر دیگرانت

وله

گــر نداری تو قدر نعمت را — منتظـر بـاش روز نقمـت را
شکر نعمت فـزون کند نعمت — گر بگوئی تو شکر نعمت را

وله

هر که نا فرمانیش بی حد شود — خلق وخوی او بمردم بد شود
یا که از دین خدا مرتد شود — باب رحمت بررخ او سد شود

وله

آنکس که نجیب وز اهل هوش است — کی نفس بدش سك وچموش است
صد فحش گرش بروی گوئی — آن دم نزند بتو خموش است

وله

دانی کــه چیست انصاف بشنو ز من تو پندی
بر هیچکس تـو مپسند در خـیر ناپسندی
نام کسی بزشتی هرگز مبر چه زشتی — باز آورد برایت خصمی وهم نبردی

وله

اگر مردی نبردی با هوا کن — وگرنه تو توکل بر خدا کن
اگر غـالب شدی برنفس کج رو — بکوبش سر غلش در دست و پا کن

وله ٦٠٠

مکن برگردنت از کس قلاده — منوش از دست هرساقی تو باده
بسی شیطان که بنماید فرشته — بسی مکار بـد فطرت چه ساده

وله

آنرا که درمحلی نان جو و پیاز است — از جمله علایق بی حاجت و نیاز است
گنج وزرت اگر نیست گنج قناعتت بس — گنجینه قناعت سرمایه دراز است

وله

نبودن مرا زر مرا عار نیست مرا باکی ازخصم خونخوار نیست
ولی عار دارم زکردار زشت چه یکباب باشدکه بسیار نیست

وله

ترا از نفس اماره چه چاره گریبان گر کنی ازدست پاره
دلت برحال خود هرگز نسوزد چه‌داری یکدلی چون سنگ‌خاره

وله

گر تیر نشیندم به پهلو خوشتر بودم ززشت بد خو
پیری که بود حکیم و دانا بهتر ز جوان گول خوش رو

وله

فزودعقل‌مرا هرضرر که‌برمن شد کجاکه‌مور بردخوشهٔ که خرمن‌شد
رهاشود تنت اززخم‌خنجروشمشیر ترا چه باك اگرصدمهٔ زسوزن شد

وله

مرا درجهان از کسی باك نیست ولی از منافق دلم پاك نیست
بظاهر نماید که من دوستم بباطن زقتل تواش باك نیست

وله

تا برای منی برای توام عاشق روی با صفای توام
گر برایم تونیستی من هم نیستم از برای تو بلای توام

وله

عنکبوتی همیشه کار کند عاقبت یك مگس شکار کند
لیك حرص توای حریص آخر مر ترا خوار روزگار کند

وله

هر بلائی کز آسمان بارد از برای وجود من باشد
تحفه غصه و غم و محنت همه بهر ورود من باشد

وله

۶۱۰ـ تو بصورت بصورت آدم لیك در باطنی توگاو و غنم
نرسد در مقام انسانی هر فضول جهول لا یعلم

وله

ای صاحب ادعای باطل چون نیست تو را شهود عادل
کس گوش بحرف تو ندارد چون منکر تست در مقابل

وله

ای پادشاه حسن بحسنت مناز هین کین حسن توشبی بتبی برطرف شود
برعقل و دانشت تو مبال ای حکیم دهر چون پیر میشوی همه عقلت خرف شود

وله

مردم برای دوست سر خویش میدهند هم مال خود بدلبر بدکیش میدهند
لکن بخیل بهر خدا لقمهٔ نداد آن لقمهٔ که خلق بدرویش میدهند

وله

از سوز دلم تو با خبر باش از آه شبم تو در حذر باش
تا چند کشم ز دستت آزار آماده آتش سقر باش

وله

هرچه را دیدی بچشم خود بگو لیك درحق کسی تو بد مگو
آنچه را تو بشنوی از دیگری تومکن باور که هست اوفتنه جو

وله

اگر برتو از عالمی دستهاست ببالای هردست دست خداست
چه دستت بدست خدا شد مترس زهر دست گر جانب ماسواست

وله

نزاعی شد میان فقر و ثروت که آیا فقر بهتر یا که ثروت
درآخر فقر غالب شد بحجت غنایش داد انصاف و مروت

وله

وله

خدایت ظالما اندر کمین است کرام الکاتبین با تو قرین است
نمی ترسی تو از ظلم و تعدی بدا برحالت هرکس چنین است

وله

اساس کار هرمفسد دروغ است همیشه روسیاه و بی فروغ است
مشو بامفسدی هرگز مصاحب چه صحبتهاش مبنی بردروغ است

وله

اگر خواهی تو راحت جاودانه مکن خود را تومعروف زمانه
شود مرغ هوا ایمن ز آفت چه صیادش نداند آشیانه

وله

نخواهم آشنا هرگزمن‌ازخویش که دائم میزند چون عقربم‌نیش
اگراندر سرت‌سودای‌سودی‌است بکن سودا تو با بیگانه نی‌خویش

وله

زیك قبضه‌چه ریش توزیاد است بزن زودش که اوام الفساد است
تمام حمق درریش دراز است زوصف او حکایتها بیاد است

وله

وقار وهیبت مردان بریش است جمال وزینت نسوان بکیسواست
چه بتراشی توصورت‌رابه تیغی همان صورت شبیه [redacted]

وله

پیمبرگفت ریشت را تو متراش ولکن شاربت از بیخ بتراش
چه برعکسش عمل کردی‌زعصیان نباشی زامتش هستی ز اوباش

وله

مگر نشنیده احفو الشوارب حدیث شرب باشارب چه شارب
حدیث مسخ راکردی فراموش که بوده از احادیث غرائب

وله

ترا گفتم که بادونان میامیز — که آنها بی‌تمیزند وشر انگیز
مراد از آن لئیم وناتجیب است — که ننشیند اگر گوئیش برخیز

وله

چون گوهر بی بهاست گریه — سرمایهٔ بی نواست گریه
در هر مرض ارطبیب خواهی — در هر مرضی شفاست گریه

وله

مبادا که منت بآن کس نهی — که درروز محنت باو نان‌دهی
اگر بد به بینی زمردم مگو — شکایت بمردم اگر تو بهی

وله

مکن خلف‌وعده که درنزد ما — شقی تر ز هرکس بود بیوفا
اگر گوئی آیم نیائی بوقت — بمن کرده‌ای تو هزاران جفا

وله

آنکس که رهی بیار دارد — با غیر بگو چکار دارد
آنراکه پری‌وش است منظور — از دیدن دیو عار دارد

وله

فریاد ز دست نفس فریاد — صد لعنت حق براین عدو باد
از دشمن خارجی نترسم — و ز مردن او نمی شوم شاد

وله

من خواسته بودم از خدایت — هنگام صباح و هم مسایم
کز من نرسد بخلق آزار — آمین تو بگو بر این دعایم

وله

از پی آهوئی سگی جوعان — میدویدی که باشدش چون نان
آهویش گفت روکه طالب نان — کی رسد او بگرد طالب جان

وله

فرمودخواجه‌حافظ‌هنگام‌تنگدستی — درعیش کوش‌ومستی آن کیمیای‌هستی
آنرا که‌هیچ نبودسرمایه معیشت — اوراچگونه باشداسباب‌عیش‌ومستی

وله

بچنگال فقر ار چه گشتم اسیر — فربی علیم خبیر بصیر
شکایت نداریم از دست فقر — خدایا تو این نعمت ازما مگیر

وله

بمغرب یکی گفت کی زشت دون — بقوس زمستان نیائی برون
بگفتا که در فصل قلب الاسد — چه حرمت مراهست هستم زبون

وله

بچنگال و دندان پلنگم درد — چه ازآنکه شیطان زراهم برد
بیافتم اگر از قلال جبال — به از آنکه یارم بود بی‌خرد

وله

چه پاداش کلوخ اندازسنك است — مکن صحبت بنادانان که‌تنك است
مکن باکودك و ابله تو شوخی — که اندرعاقبت افغان وجنك است

وله

ماه‌مبارك آمدای مؤمنان‌خروشی — نشنیده‌ایدگویا ازسوی‌حق‌سروشی
کی بندگان بیدل روبرخدای آرید — وزباده عبادت نوشی کنید نوشی

وله ٦٤٠

ماه مباك آمد ای‌سالکان بیدل — آسان‌شده است آسان‌طی‌همه‌منازل
آمد زحق پیامی بربنده‌اش سلامی — کی بنده سیه‌کار اقبل الی اقبل

وله

ماه مبارك آمدای‌مجرم سیه رو — تاچندرو بهرسو می کن نظر بیکسو
یعنی بسوی حق‌رومیداردر تکاپو — نزدیك‌شوباین‌سو تاچنددوری‌ازاو

وله

ماه مبارك آمد فرمان روزه آمد تاازدل فقیران گردد دلت خبردار
هر روز و شب بخوردی چون گاو وخر بخفتی
از گشنگان نگردی یادی تـو ای سیه کار

وله

ماه رمضان آمدای دلبر سیمین تن بگذار که یك خوشه بر گیرم ازاین خرمن
یعنی که ز فیض حق آن رحمت بی پایان یکرشحه نمی زانجا بوانکه رسد بر من

وله

ماه رمضان آمدای ساقی دانشور جامی زمی وحدت بخشای باین مضطر
هرچند سیه رویم لکن ره حق پویم هر لحظه همی گویم ساقی بده آن ساغر

وله

ماه رمضان آمد گفتم بکنم توبه کفاره عصیانم اصلاح تنم توبه
لیك آن بت عیارم پیوسته همی گوید گر تو بکنی توبه گردم بزنم توبه

وله

اگر دیدی تو یارم را بخلوت بگـو ای بیوفا ای بی مروت
برفتی و نگفتی چون کنم من چه دیدارت مرا شد در قیامت

وله

نمیـدانم بخـوابم یا که بیـدار نمیـدانم که مستم یا که هشیار
همی دانم که حیران و خرابم بـدام عشق تـو باشم گرفتـار

ولـه

روزه آن نیست که تنها تو دهانت بندی
روزه آنست کـه از غیر خدا بر گردی
روزه آنست که صافی شوی ازحرص و حسد
برود از دل تو این صفت نا مـردی

وله

بطیب خاطر ار احسان نمائی   در نانی به بی نانان کشائی
خداوندت دو صد رحمت نماید   بگرداند ز تو صد گون بلائی

۶۵۰
وله

ای خدا تا کی دلم بریان کنی   هر چه خواهم از تو غیر آن کنی
هرچه دوزم ازقبا پاره کنی   هرچه سازم از بنا ویران کنی

وله

تا بکی کار مرا بر هم زنی   تا بکی از بیوفائی دم زنی
هرچه ایم سوی تو من با شتاب   راه دیگر گیری وپس خم زنی .

وله

یکی صندوق زر از تاجری برد   تو پنداری که‌او زین غصه میخورد
بگفتا چون کلیدش هست درجیب   ندارم هیچ باك از آنچه او برد

وله

یکی را یك شتر در راه گمشد   شد اندر جستجو افسار میجست
بگفتندش شتر گم کردهٔ تو   پی افسار او گردیدهٔ چست

وله

هرچیز که در بر تو خواراست   روزی شودت ترا بکار است
مشمار کسی حقیر و بی قدر   هرچند که پست روزگار است

وله

از هیچ کس مخواه چیزی   خود را تو مکن رهین منت
گر عاقل و هوشیار باشی   هر گز ز کسی مکن ضمانت

وله

گر تو میخواهی جمال وعزوجاه   تا توانی از کسی چیزی مخواه
پیش مردم آبروی خود مریز   عزت خود را بدست خود مکاه

وله

هر آنچه خواستم یارا چه حکمت — که ضدش را بمن اتفاق کردی
ز تو من خواستم کمنامی خود — تو من را شهره آفاق کردی

وله

چه در صحتی و نداری الم — نباشد ز بیزاریت هیچ غم
چه گشتی تو بیمار گشتی ملول — نداری تو شکری زوال النعم

وله

همه کس تورا خواهد از بهر خود — که تا بگذراند بتو امر خود
تو چون شمع سوزی درین انجمن — بغفلت بسر آری این دهر خود

وله

دمی گر خاطرم آسوده باشد — همه اسباب عیشم بوده باشد
مرا خوشتر ز تاج پادشاهی — که اوضاعش بغم آلوده باشد

وله

هر آنکس را که رحم اندرون نیست — دلش بهر یتیمان بحر خون نیست
مخوانش تو مسلمان زانکه مسلم — دلش هرگز چنین سخت وزبون نیست

وله

تا کی بامید این و آن بنشینی — در راه عطای دیگران بنشینی
گر چشم طمع ازاین وآن برداری — بر تخت فتوت چه شهان بنشینی

وله

دل یارم ز آهن بار سنك است — که دائم روز وشب بامن بجنك است
همیشه سوزم وسازم باین درد — که یارم بی سبب بامن دورنك است

وله

تو قدر بزرگان نکنی خوارشوی — رسوا تو بهر کوچه وبازار شوی
پس حرمت ایشان تو نگهدار که شاید — از لطف خدا محرم اسرار شوی

وله

فاش میگویم که بادا هرچه باد | از مسلمانی نداری هیچ یاد
از نماز و روزه و از خمس و زکوه | هر چه میخواهم نمیخواهی تو داد

وله

ای ظالم بی حیا حیا کن | کی گفته بتو که این جفا کن
از بهر خدا که خالق تست | رحمی تو بآل مصطفی کن

وله

ترا گر خرج و دخلت جفت آید | چه از تحصیل تو یا مفت آید
تمام عیش تو گشته مهنا | نشاید وصف آن در گفت آید

وله

اگر دخل تو باشد کمتر از خرج | نبینی در جهان جز غصه و رنج
در این دنیا اگر خواهی تو راحت | قناعت کن که باشد بهترین گنج

وله

گر پوست کشی تو از سر من | به ز آنکه روی تو از بر من
چون از در خود مرا برانی | صد خاک سیاه بر سر من

وله

گر تو راهست راحتی بی رنج | کو نباشد برات گوهر و گنج
گنج امروز جز قناعت نیست | نیست در حرص و در طمع جز رنج

وله

تواند که کار خدائی کند | هران بنده کز خود جدائی کند
مزن دم تو هرگز بفضل و هنر | بدان بنده کو خود نمائی کند

وله

بد ترین خلق روزگار منم | بنده خوار و هرزه کار منم
آنکه باشید تخم بی حاصل | در زمینهای شوره زار منم

وله

گر افکنیم مرا ز بامی | بهتر که خورانیم حرامی
لیکن چکنم در این زمانه | خالی ز خلل نشد طعامی

وله

قلیان که مرا انیس و یار است | با خانه هر کسم چکار است
گفتند مکش همیشه قلیان | گفتم نکشم غمم هزار است

وله

هر چه خواهم‌من‌زتو برضد کنی	مومنان را کافر و ملحد کنی
آنچه دارم برزبان شوخی‌وهزل	جمله را در حق من توجد کنی

وله

دل خوش اندراین عالم نباشد	اگر شاهی بود بی غم نباشد
تو در دنیا همیشه با بلائی	چه آسایش تو را یکدم نباشد

وله

ای که داری بما عداوت‌وکین	داد حق را ندیده ای بکمین
چون مرا نیست جز خدا یاور	پس تو را نیست قدرت‌و تمکین

وله

پیر زالی خمیده هم چه کمان	عمر صد سال دیگرش بکمان
گفتمش از خدا چه میخواهی	گفت یك شوهری وسفره نان

وله

مترس از شیر نرکو بیشه دارد	بترس از زن‌که اوصدتیشه‌دارد
درخت مکرزن صد ریشه دارد	فلك ازمکر زن اندیشه دادد

وله ٦٨٠

زنان بی حیا شیطان راهند	برای جان تو مار سیاهند
ز شر مکرشان مردان عالم	بتوفیق الهی در پناهند

وله

ای‌که توداری گله ازدست زن	تنك کنی‌حوصله از دست زن
یاد نداری که بوقت غرور	عاشق و شیدا بدی‌و مست‌زن

وله

زنی کو هرزه وفحاشه باشد	مثال کندم پـر شاشه باشـد
بگیرآن زن‌که خوی‌خوب دارد	همیشه خرم و بشاشه باشد

وله

نعوذ بالله از دست‌هرزن‌بدخوی	که تا بگاه‌ستیز د بشوی‌خودهرسوی
همیشه زهر نماید تو را طعام و شراب
همیشه فحش دهد بی‌سبب تو رادر روی

وله

همان زن کو مسلط بر سرتست نباشد او زن تو شوهر تست
بلی آنزن که باشد در اطاعت تو را درهرزمان او گوهرتست

وله

زن تو باتو دائم درجدال است برای رخت و نان در قیل و قال است
اگردادی باو گوید که شب گو اگرباشد جوان یا پیرزال است

وله

سك بان زن بسی شرف دارد که دل شوهرش بیا زارد
پیش او آورد اگر عسلی بد تر از آنکه زهر مار آرد

وله

زن که از جنس تست کم آزار صحبتش را غنیمتی بشمار
زن ناجنس تو عذاب الیم فقنا ربنا عذاب النار

وله

مخواه بیوه گرش میوه بی شمار بود گمان مبر که بعهد خودش قرار بود
ز خاطرش نرود مهر شوهر اول اگر چه نازو نعیمش بصد هزار بود

وله

زن بیچاره اندر خانه مرد اسیر خدمت است و محنت و درد
بدام مرد بد افتد زن خوب طلاقش گر دهد بگریزد از بند

وله

مادر گیتی نزاید همچه من نادر دورانم و فخر ز من
هر که او بد گوید اندر حق من او حرامی زاد باشد قحبه زن

وله

ندارم من گله از دست دشمن که دارد کینه دیرینه با من
ولی دارم گله من بی نهایت ز جور محرمان از بچه و زن

وله

گرفتاری ما ز اهل و عیال است ندارد گر کسی فرخنده حال است
همه فکرو خیال ما عیال است غم و اندوه ماهرماه و سال است

وله

رنجها گر بینی از اولاد و زن　　پیش بیگانه توهر گزدم مزن
آبروی خویش را بیخود مریز　　نزد هر بیگانه ای ازمردوزن

وله

نمی ترسم من ازشیطان رهزن　　ولی بسیار میترسم من از زن
زنی کو نا بکارو بی‌تمیزاست　　که عقل او بود کمتر ز ارزن

وله

فریاد ز دست هر زن بد　　من را که شکایتی است بی حد
از دیدنشان شکنجهٔ دل　　در صحبتشان عذاب سرمد

وله

گفت یکزن بشوهرش کی مرد　　که بمیرم بگو چه خواهی کرد
گفت شوهر اگر نمیری تو　　من چه خواهم نمود با غم‌ودرد

وله

آن یکی گفت‌عالم از زن‌بد　　گشته نزدیك تا خراب شود
واندگر گفت‌زن بدو خوبش　　مایه غصه و عذاب شود

وله

نخواهم بمدحت عطا و صله　　ندارم ز دست‌تو هر گز گله
ولی رنجدآن زن‌که‌بی مهرشوی　　بگوید برو سر خودی ویله

وله

دلم‌در این زمان‌پردردطیش‌است　　همه احوال من زارو پریش‌است
نخواهد داد من را جز مقدر　　نصیبم آن‌بود نه کم‌نه بیش‌است

وله

عزیزا در جهان تنهاوتك باش　　تومستغنی زهر خانی‌و بك‌باش
اگرداری تو حاجت ازخداخواه　　دگر حاجت‌ورانت درنمك‌باش

وله

آنکس که تو را خواست برای تو خداست
رفتن ز در چنین کسی عین خطا ست
خلقان‌جهان‌تورا برای خودشان　　خو دهند دل‌توغافل‌ازیاد خداست

وله

وله

مبین تو ظاهر نیك و لباس تقوی را نگر بچشم بصیرت دل مصفا را
بسا لباس سفیدی که باطنش چون قیر سیاه باشد بفریبد او تو و ما را

وله

سئوال از قضایای دهر خراب بعکس نتیجه بر آمد جواب
خراب ار تو خواهی شود ساخته بسازی خرابی شود او خراب

وله

دانی که چیست انصاف بشنو زمن تو پندی
بر هیچکس تو مپسند هر چیز نا پسندی
نام کسی بزشتی هرگز مبر چه زشتی باز آورد برایت خصمی و هم نبردی

وله

عجب روزگاری شد این روزگار که ناید کسی مر کسی را بکار
برادر نداند برادر که کیست پسر از پدر مینماید فرار

وله

حکم قضاست ماضی حق هست بر تو قاضی
آنکه شوی تو مرضی گر حق شوی تو راضی

وله

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل از قافله وا مانده ام ای میر قوافل
اندر شب تاریك در این دره باریك ممکن نبود بی تو مرا طی مراحل

وله

مرا گفتی مزن دم در بلایم چه هستم بهر تو تو از برایم
اگر کشتم تورا من خونبها نیست مرا کشتی ندادی خونبهایم

وله

چه کشتی بهر او کشت از برایت چه کشتی بهر او کشت از برایت
چه کشتی از در او از درت کشت همه مخلوق از ارض و سمایت

وله ۷۱۰

الهی کشتیم بر ساحل انداز سر و کار مرا با عاقل انداز
ز دست جاهلان صد آه و فریاد بلای نا گهان بر جاهل انداز

وله

چرا من همنشینی با تو کردم / که از عمرم بجز غفلت نبردم
دلم میخواست کز اخیار گردم / نشد آخر در این حسرت بمردم

وله

کرد معشوقی بعاشق این گله / که چرا با من نباشی یك دله
گر تو میخواهی مرا از هر چه هست / چشم خود بر بند و از را کن یله

وله

العجل ای مرگ روح افزای من / العجل ای مایه سودای من
تا نمیرم کی بوصل تو رسم / ای نه عشقت در همه اعضای من

وله

ای بفدای دل بینای من / هست جهان قطره دریای من
تا روش عشق توام شد دچار / درون نه از مدرسه صحرای من

وله

الا یا ایها المفتی الی کم بالهوی تفتی
بمیل و خواهش نفست هر آنچه خواستی گفتی
برشوه شرع پیغمبر همه زیر و زبر کردی
بحیله حکم حق اندر درون سینه بنهفتی

وله

کجا روم که در آن از خدا نشان نبود
کجا روم که در آن نور حق عیان نبود
بهر کجا که روم نور او بود پیدا / کجا روم که نمی از عطای او نبود

وله

من کیم تا تو را بکار آیم / تا برای تو غمگسار آیم
من که در کار خود فرو مانده / کی توانم تو را بکار آیم

وله

های و هوئی ز هجر یار زنم / یا فغانی ز کار و بار زنم
نیست من را چه درهم و دینار / دست بر لطف کردگار زنم

وله

من کیم تا که جان نثار کنم / تا بعشق تو افتخار کنم
چون مقیم در توام ایدوست / از چه من عزم هر دیار کنم

وله

در این کاشان مسلمانی نباشد ... براحت گر بود آنی نباشد
بدار المؤمنین مشهور گشته ... غلط باشد چه ایمانی نباشد

وله

اهانتی منما گر اعانتی نکنی ... کمال خیر تو شد گر اهانتی نکنی
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ... کفایت است مرا گر خیانتی نکنی

وله

بشبهای جمعه و هر شب سحرگاه ... ندا آید از درگه اله
که ای بنده آئی اگر سوی ما ... ببامرزمت صد هزاران گناه

وله

هر تن که ضعیف و ناتوان است ... هر بار سبکترش گران است
لاغر شود آنکه نان ندارد ... هر چند که زفت و پهلوان است

وله

دلبرا تا کی مرا مجنون کنی ... از جفا غم برغمم افزون کنی
روز و شب از عشق تو در حیرتم ... هیچ میپرسی زمن تو چون کنی

وله

بنادان همه چیزها هست ارزان ... ولی دانا همیشه اشک ریزان
خداوندا ندانم سر اینکار ... که پای من در این کار است لغزان

وله

در جوانی مستی و داری شعف ... غافل از روزی که خواهی شد خرف
هیچ میدانی که این جسم لطیف ... پایمال خلق گردد چون خزف

وله

چونکه خواهی مرد بیشك ای کنود ... مال دنیا مر تورا باشد چه سود
گر فقیری راه‌هی زان بهرهٔ ... بهره یابی تو ز جنات خلود

وله

از زلف پریشانت هر لحظه پریشانم ... در مستی پیمانت سر گشته و حیرانم
این چهره که تو داری خود عاشق و هم شیداست
این عشق که من دارم من وامق و سکرانم

وله

تو آن گندم نمای جو فروشی　　که از صهبای غفلت باده نوشی
چه خواهی کرد باروز قیامت　　کـه عقبایت بدنیا میفروشی

وله

آه ز اسلام نمانده اثر　　بر اثرس جن وملك نوحه گر
شرع پیمبر شده زیر و زبر　　کاش کـه بودیم بعهـد عمر

وله

خوش ایامی که بامن یاربودی　　مرا در هر بلا غمخوار بودی
چه شد چون‌شد که کردیم فراموش　　تو که با من همیشه یار بودی

وله

گرفتم گرفتی تو روی زمین　　ز مشرق‌ز مغرب یسار و یمین
چه‌آمد تورا مرك ناگه بپیش　　بخاك مذلت بمالی جبین

وله

بهر ره که‌رفتی طلب کن‌رفیق　　بکل حشیش یلوذ الغریق
رفیق‌اندر این‌ره‌اگرچه کم‌است　　ولی باش بار مردمان توشفیق

وله

من‌آنم که‌آن‌را وجودی نبود　　نه نام و نشانش نبودی نبود
سپس آمدم من بشهر وجود　　از این آمدن هیچ سودی‌نبود

وله

درسها در این زمان تعطیل‌شد　　کمتری اندر پی تحصیل شد
درسهای کفر و درس زندقه　　در محل قول و قال وقیل شد

وله

تا بکی من رازخودپنهان‌کنم　　خویشتن را شکل درویشان کنم
لاف درویشی‌زنم درویش‌کو　　تا باو من عهدی و پیمان کنم

وله

بهارا جوانی بدیماه پیری　　مبدل شداکنون بباید که میری
پس از مردنت‌هیچ کارت نیاید　　مگر آنکه بیچاره‌رادست گیری

وله

من ندارم اعتمادی بر کسی چون خیانتها بدیدم من بسی
من نمیخواهم وفا از ناکسی گنج و زر هرگز مخواه ازمفلسی

وله

امروز چه روز کار و بار است بیکار نشستن تو عار است
فردا که شود جزای اینکار یا جنت خلد یا که نار است

وله

مداراتو مکن هرگز بنا کس گل خیسیده‌را اندك نمی‌بس
مکن با جاهل و نادان تسامح چه جاهل غرق شد فریاداو رس

وله

نشان آتش دوزخ فراق است ازاینجا ابغض‌الاشیاء طلاق است
مکن امرم بصبر اندر فراقت که این تکلیف مما لایطاق است

وله

های و هوئی زهجر یار زنم یا فغانی ز کار و بار زنم
نیست من را چه درهم و دینار دست برلطف کردگار زنم

وله

من هرچه زتو خواهم ضدش تو بجا آری
گویم که بمن رو کن روئی بقفا آری
تا چند مرا آخر تو بند و بلا باشی
با عاشق مسکینت صد جور و جفا آری

وله

باید که روم بدر گه دوست آن‌دوست که‌جان‌واین‌دل ازاوست
هرگز نروم ز درگه او گر بر کشد از سر من این پوست

وله

تو را در کیسه گردزهم نباشد مخور غم زانکه کس بیغم نباشد
خداوندت؛ دهدروزی بهر روز که از بحر عطایش کم نباشد

بکشید ای جوانان من پیر ناتوان را   بلند... من هم ... را

چو ازین جهان فانی بروم حیات یابم   چو ازین زمین برایم بنشینم اسمان

شرای

واـه

زمستان آمد و سرما فزون است   دل بیچارگان دریای خون است
نه هیزم بهرشان باشد نه آتش   بجز آن آتشی کاندر درون است

واـه

بدست آوری گوهری گر برنج   نباشد تو را یك سفالی مرنج
چه اسباب عقبای تور است شد   مخور غم که نبود ترا تاج و گنج

واـه

اگر دانستم از اول که زن را نیست پیمانی
نمیگشتم در این دنیا چنین حیران ز نادانی
گمان میکردم از اول که زن آسایش جانست
ولی معلوم شد آخر که جان راهست سوهانی

واـه

مشو غره هرگز بفرزند ومال   چه نازی دو روزی بعز و جلال
اگر خواب بینی شبی مال وجاه   نماند برای تو الا خیال

واـه

چه راحت نباشد درین روزگار   بجز محنت و درد و جان فکار
همان به که دل زین جهان بر کشیم   سپاریم خود را بپروردگار

واـه

عزیزا عزتت از حق تعالی است
نه از علم و نه از مال ونه کالا است
تعز من تشا برهان صدقی است
بر این مطلب برای آنکه داناست

واـه

هرچند که راه وصل دور است   در سالك آن بسی فتور است
لیکن تو مکن عجب که موسی   یك چشم زدن بکوه طور است

وله

چه شود ز بهر خدا دمی   کرمی کنی و ترحمی
بدل شکسته من نهی   ز وفا و لطف تو مرهمی

تمام شد کتاب رباعیات که مشتمل بر هفتصد
و پنجاه پنج رباعی میباشد

وله ایضاً فی مدح صاحب الزمان

« عجل الله تعالی فرجه »

یا صبیح الوجه یا جعد الشعر   یا ملیحا کاد یزری بالقمر
قد جنا الهجر فاضنانی الهوی   والنوی القی عصاه واستقر
واعتدی العشق علی وطنی   فی شفا فی کل یوم و سحر
لامنی فی العشق من لا یعقل   لا تلومونی علی فعل القدر
ما تعزی القلب فی هجرانکم   ذاب قلبی بالنوی یا من هجر
لیس لی صبر علی هجر الحبیب   شطت الدار ومالی مصطبر
قد لحانی الشامتون فی الهوی   دع هواه قلت کلا والقمر
ستالوی عن هواه ما بدا   فی السما نجم و فی الارض الشجر
کیف الوی عنه والامر مضی   للقضاء فی کتاب مستطر
کیف اسلو عنه والنور جلا   من محیاه المضیء کا القمر
غاب عنا مدة من حکمة   غیبت الشمس بیوم عن بصر
ضل فیها فرقة عن دینه   فتنة الحق من تولی و کفر
ابدعوا فی الدین مالم ینزل   من اله الخلق جل و قهر
اولوا الایات من غیر هدی   والعلامات بامر و نکر

غیروا الاحکام احکام الهدی | ویلهم من یوم نحس مستمر
یاسلیل المصطفی یابن الحسن | یا دلیل الخلق یا خیر البشر
انت باب الله یؤتی منه فی | عصرنا انت الامام المنتظر
انت کهف الناس فی حاجاتهم | رادع الفجار عن نکر و شر
انت نور العالمین فی الدجی | انت شمس فی سحاب مکفهر
انت غوث حین لاغوث ولا | ملجأ ینجی و لاعون وزر
والسموات العلی قامت بکم | و اساس الارض منکم مستقر
اورق الاشجار من اذن لکم | و نبات الارض منکم قد ظهر
والعیون انفجرت من اذنکم | و اضاء الشمس منکم والقمر
وبکم کان الوجود مذ بدا | و بکم کان الجنان والسقر
والنبیون جمیعا قطرة | من بحار جودکم فی ذا المقر
انتم ذخری و ذخری حبکم | حبکم زادی و نعم المتجر
و بکم ارجو الفلاح و الهدی | وشفیعی انتم فیما صدر
یا ولی العصر یا قطب الوری | خذ بایدینا بیوم لامفر
قم بامرالله حتی لایری | غیر حکم الله والاثنی عشر
و قریضی لایلیق مدحهم | فلیکن هذا مدیحا مختصر

پایان یافت کتاب رباعیات فارسی وقصیده عربی در
مدح صاحب الزمان (ع) اثر طبع مرحوم
حجة الاسلام آیة الله علی الانام آقای ملاحبیب الله کاشانی طاب ثراه
بدستور آقای محمد شریف آیت الله زاده
ابن الناظم بطبع رسید بعون الله الملک الوهاب

درماه شوال المکرم ۱۳۷۳ قمری